

بخش سوم

هَلَنی هَادِرَايران

اسکندر مقدونی

پیدایش اسکندر در اروپا

فیلیپ دوم پادشاه مقدونیه تا سال ۳۳۶ پم که داریوش سوم به سلطنت رسید شبه جزیره بالکان را به تسخیر درآورد و نخستین سلطنت مقتدر را در تاریخ اروپا تشکیل داد. اسکندر پسر سرکش فیلیپ که نمی‌خواست بنشیند تا پدرش بمیرد و آنگاه شاه شود، در سن بیست سالگی، پدرش را به دست عناصری ترور کرد و خود برجایش نشست (درست یک‌ماه پس از به تخت نشستن داریوش سوم). برای آنکه دست خود را از خون پدرش پاک کند ادعا کرد که پدرش توسط جاسوسان داریوش سوم ترور شده و کشندگان نیز به ایران گریخته‌اند. او که سخت شیفته فرعونان کهن مصر بود، وقتی به سلطنت نشست ادعا کرد که پسر فیلیپ نبوده بلکه پسر زئوس (خدای یونانیان) است و زئوس یک‌شب از فراز کوه المپ به‌زیر آمده با مادرش همبستر شده و او از این همبستری در رحم مادرش پیدا شده و خدازاده است و بر دیگر افراد بشر امتیاز دارد. او برای آنکه انتسابش به خدای یونان را ثابت کند شایع کرد که فیلیپ نیز گفته که اسکندر پسر او نیست. پدرش فیلیپ نیز پیش از او - به پیروی از فرعونان مصر - خودش را خدازاده می‌دانست، و پیکره خودش را بر فراز پیکره‌های دوازده خدای یونان قرار داده بود، تا نشان دهد که از همه خدایان برتر است.

پس از درگذشت فیلیپ شهرهای آتن و تبس و چند شهر دیگر که فیلیپ پیش از آن ضمیمه قلمرو مقدونیه کرده بود برای بازیابی استقلال سر به شورش برداشتند. آتنی‌ها هیأتی را به‌دربار ایران فرستاده از داریوش سوم خواهان کمک برای آزادسازی سرزمین‌هایشان از دست مقدونیان شدند. ولی داریوش سوم که درگیر و دار تهیه مقدمات لشکرکشی به مصر بود به درخواست آتنی‌ها توجهی نکرده خطر اسکندر را جدی نگرفت، و یونان در برابر اطماع اسکندررها گردید.

در ماه‌هایی که داریوش سوم به مصر لشکرکشی کرده بود (و دیدیم که گروه‌های بزرگی از مزدوران یونانی نیز در سپاهش بودند)، اسکندر فرصت کافی یافت تا شهرهای نافرمان یونانی را سرکوب و آرام کند. او سپس پرچم جهاد هیلنی برضد ایران را برافراشت و درصدد

لشکرکشی به اناتولی به بهانهٔ آزادسازی یونانیان از سلطهٔ ایران برآمد. داریوش سوم وقتی از مصر برگشت تصمیم گرفت که به درخواست سابقِ آتن پاسخ مساعد دهد؛ و عملاً هم مقادیر قابل توجهی پول (۳۰۰ قطار زر) برای آتن و اسپارت فرستاد؛ ولی دیگر دیر شده بود. اسکندر، مصمم و پرتوان، شورش شهرهای یونان اروپایی را در هم کوبیده شهرها را یکی پس از دیگری بازگرفته بود. او هر شهری که در مقابلش ایستاده بود را بی‌رحمانه به کیفر رسانده بود؛ چنانکه شهر تبس که تابع ایران بود وقتی پس از مقاومتِ سرسختانه تسلیم شد، اسکندر به سپاهیانش فرمود تا شهر را غارت کنند و به زنان و دختران تجاوز نمایند. شش هزار زن و مرد و کودک به دست سپاهیان اسکندر کشتار شدند و بقیه که حدود سی هزار تن بودند به اسارت رفتند و به زودی در مزایده به فروش رسیدند تا برده شوند. اسکندر حتی سپاهیان را فرمود تا دیوارها و خانه‌های شهر را منهدم کردند و خاک تبس را به اماکن دوردست برده پراکندند تا از آن پس هیچ آثاری از شهر برجا نماند.

گرچه پلوتارک، به حکم شیفتگی‌اش به اسکندر، نوشته که اسکندر بعدها از این جنایتش پشیمان شد (نوشته‌ئی که به هیچ سندی متکی نیست)، اما رخدادِ نابودگریِ کاملِ یک شهر بزرگ و تاریخی و امحایِ کاملِ یک قوم نامدار و باستانی به اتهامِ جانبداری از ایران، هیچ‌گاه از یاد مردم یونان نرفت، و در همهٔ نوشته‌های یونانیان پس از اسکندر بازتاب یافت. نابودگری شهر زیبای تبس که روزگاران درازی سرسخت‌ترین رقیبِ آتن و اسپارت بود ننگ بزرگی بود که برای همیشه نزد یونانیان بر جبین اسکندر ماندگار شد. کاری که او با شهر تبس و مردمش کرد همهٔ مردم شهرهای یونان اروپایی و جزایر دریای ایژه را از او در هراس شدیدی فروبرد و فکر مقاومت در برابر این جوانکِ مغرورِ خشن را از سرهای آنها بیرون کرد.

اسکندر تا اواخر سال ۳۳۴ پم که داریوش سوم مشغول بازپس‌گیری مصر بود کار تسخیر سراسر یونان اروپایی را یکسره کرد آنگاه پرچم «جهادِ هلنی برضدِ بربرها» برای رهاسازی دیگر سرزمینهای یونانی‌نشین در اناتولی را برافراشت و آمادهٔ لشکرکشی به درون اناتولی شد. لشکرکشی به اناتولی که می‌توانست غنایم بسیاری را نصیب سپاهیان او کند سبب شد که گروههای بزرگی از یونانیان - به‌رغم مخالفتشان با سیاستهای اسکندر - با او همراه شوند. چنانکه بارها شاهد بودیم، یونانیان مزدوران حرفه‌یی برای همهٔ ارتشهای منطقه بودند؛ مثلاً چندین بار دیدیم که به‌طور هم‌زمان هم گروههایی از آنها در لشکرکشی ایرانیان به مصر شرکت داشتند و هم گروههایی در کنار شورشیان مصر بودند. اکنون که اسکندر آمادهٔ لشکرکشی به اناتولی می‌شد، دهها هزار یونانی در ارتش ایران در اناتولی خدمت می‌کردند،

و دهها هزار دیگر آمادهٔ همراهی با اسکندر برای لشکرکشی به اناتولی بودند. اگر اسکندر در این لشکرکشی پیروز می‌شد سپاهیان‌ش غنایم بسیاری به دست می‌آوردند، و اگر شکست می‌خورد نیز می‌توانستند که به دیارشان برگردند و در فرصت دیگری وارد ارتش ایران شوند و آنچه که نتوانسته بودند در همراهی با اسکندر به دست آورند از ایرانیان دریافت کنند.

گرچه مصر را داریوش سوم در سال ۳۳۴ بازگرفته بود ولی در غربِ خاورمیانه همهٔ زمینه‌ها برای توسعهٔ نفوذ اسکندر فراهم بود. خشونت‌هایی که از زمان کشته شدن آردشیر سوم به راه افتاد و پس از کودتای داریوش سوم اوج گرفت بسیاری از سپهداران کشور را از داریوش سوم به‌خشم آورده و در برابر او او نافرمان کرده بود. اهانت‌هایی که به مقدسات فینیقیه و مصر در هنگام فرونشاندن شورشها اعمال شده بود چنان دشنه‌ئی بر پیکر شاهنشاهی زده بود که اصلاحش به یک داروی درازمدت بردست یک حکیم ماهر نیاز داشت؛ ولی از بخت بد ایران دشمن در پشت دروازه‌ها کمین کرده و هرگونه فرصتی را از دربار ایران سلب کرده بود. داریوش سوم مردی کاردیده و باتجربه بود؛ ولی برای به‌اطاعت کشاندن ناراضیان پارسی و مادی متوسل به زور می‌شد و خشم بیشتر را برای خودش می‌خرید و خود را بیش از پیش تضعیف می‌کرد. اقدامات فریبکارانه‌ئی که اسکندر برای ایجاد آشوب در نواحی غربی اناتولی و در فینیقیه و مصر انجام می‌داد و ارتباطاتی که او با عناصر ناراضی از داریوش سوم در این سرزمینها برقرار می‌کرد خبر از پیدایی یک رخداد ناگوار می‌داد، و داریوش می‌بایست که برای رویارویی با این فاجعهٔ احتمالی دست به کار می‌شد. ولی او در درون کشور درگیر نابسامانیها و مقابله با رقیبان قدرت‌خاندانی بود. چهار سال پیشتر آردشیر سوم در کودتای بگه و هوش کشته شده بود و دو سال بعد پسر او نیز در یک کودتا کشته گردیده بود. داریوش سوم که در یک کودتا بر سر کار آمده بود بسیاری از نیرومندان ناراضی از خشونت‌ها را نابود کرده بود. ولی چنین کردارهایی جز ناراضیتهای داخلی و زمینه‌چینی برای جنگ خانگی نتیجهٔ دیگری نمی‌توانست که در پی داشته باشد. دشمنان داریوش سوم که از دست او آسیب دیده بودند در اندیشهٔ تضعیف او و لطمه زدن به دولت‌ش، و رقیبانش درصدد از میان برداشتنش بودند. فینیقیه و مصر از ایران به شدت ناراضی بودند و زمینهٔ فریفته شدنشان توسط هر نیروی بیرونی ضد ایرانی فراهم بود. سلطهٔ دربار ایران در لیکیه و فریگیه (غرب اناتولی) به سبب تحریکات ایرانیان مخالف داریوش از بین رفته بود و فرمانداران پارسی و مادی، ناخشنود از سیاستهای خشن داریوش سوم، در این سرزمینها با خودسری حکومت می‌کردند. در کت‌پتوگه و ارمنستان (نیمهٔ شرقی اناتولی) نیز وضع به همین منوال بود؛ و در

سرزمین ماد نیز بودند عناصری از مادها که رؤیای احیای پادشاهی ماد را در سر داشتند. مصر و شام آماده بودند که هر عنصر «نجاتبخش» را به‌خاطر رهاشدن از سلطهٔ ایرانیان بپذیرند. بسیاری از سرزمینهای شاهنشاهی در آشوب بود، و آرزوی استقلال در بسیاری از کشورهای زیر سلطه سر برآورده بود.

در چنین وضعیتی بود که اسکندر از تنگهٔ هلسپونت گذشت و گام به‌خاک آسیا نهاد. این نخستین بار در تاریخ بود که یک سپاه متجاوز از خاک اروپا قدم بر خاک آسیا می‌نهاد، و همین نخستین بار آغاز یک راه دراز سلطهٔ اروپا بر مناطق وسیعی از آسیای غربی شد که برای ۹ سده ادامه یافت. اگر در اروپا لشکرکشی اسکندر به آسیا به‌عنوان نقطهٔ عطفی در تاریخ جهان تلقی شده به‌همین علت بوده که با این لشکرکشی راه آسیا بر روی اروپا گشوده شد و هیچ‌گاه مسدود نگشت.

فرماندار یونانی شهر یونانی‌نشین ایلون بر کرانهٔ غربی اناتولی با خیانت به ایران راهگشای اسکندر برای ورود به آسیا شد. پاداشی که این شهر از اسکندر گرفت آن بود که اسکندر آن را یک شهر مقدس شمرد، و اعلان کرد که ایلون همیشه از خودمختاری برخوردار خواهد بود و هیچ‌گاه از او مالیات گرفته نخواهد شد. هدف او از این وعده - که به‌زودی دروغ‌بودنش آشکار گردید- فریب دادن شهرهای یونانی‌نشین اناتولی و تشویق آنها به پیوستن به خودش بود. اندکی پیش از آن داریوش سوم توانسته بود که شورش لیدیّه را که توسط یکی از مخالفان خاندانی‌اش برپا شده بود بخواباند. او شوهر دخترش سپیتراداته (سپه‌داد) را به‌شهریاری لیدیّه منصوب کرده بود. انتقال اسکندر و نیروهایش به این سوی دریای ایژه با حرکتی بسیار سریع و غافلگیرانه اتفاق افتاد که با خیانت بسیاری از سپاهیان یونانی ارتش ایران در منطقه صورت گرفته بود.

نخستین رویارویی سپاه ایران (سپاه لیدیّه) با اسکندر در کنار رود گرانیک در آخرین نقطهٔ غرب اناتولی رخ داد. اسکندر از مدتها پیش با شخصیت‌های برجستهٔ محلی تماس‌هایی برقرار کرده به‌آنها وعدهٔ استقلال و آزادی داده آنها را فریفته آماده کرده بود که اگر جنگی میان او و ایرانیان درگیرد اینها در حین نبرد بشورند و سپاه ایران را به شکست حتمی بکشانند. در این درگیری چندروزه که تلفاتی هم بر سپاه اسکندر وارد شد و شماری از بهترین افسران اسکندر به‌کشتن رفتند، ایرانیان شکست یافتند، و بزرگانی چون سپیتراداته (سپه‌داد) شهریار لیدیّه، میتربرزین (مهربرزین) شهریار گت‌پتوکه، میترداته (مهرداد) داماد شاهنشاه و فرمانده ارتش در غرب اناتولی، فرناکه (فرناک) برادرزن شاهنشاه، آرشیت

شهریار فریگیه، آریاوهوپال عمومی داریوش سوم، و چندتن دیگر از بزرگان هخامنشی قربانی دفاع از حیثیت تاریخی ایران شدند، و به‌نوشته دیودور ۱۲ هزار تن از سربازان سپاه ایران کشته شدند و بیش از ۲۰ هزار تن به‌اسارت افتادند. مزدوران یونانی ارتش ایران نیز در این جنگ تلفات بسیار دادند. به‌نوشته مورخان یونانی شمار مزدوران یونانی ارتش ایران در این جنگ بالغ بر ۲۰ هزار تن بود. اسکندر که آنها را خائنان به‌یونان می‌نامید نمی‌خواست که زنده‌شان بگذارد. نیمی از مزدوران یونانی پس از تسلیم شدن به‌کشتن رفتند، هزاران تن گریختند، و دو هزار تن از تسلیم‌شدگان را اسکندر زنده گذاشته به‌مقدونیه فرستاد تا به‌عنوان برده در کشتزارها و باغها برای مقدونیان بیگاری کنند. شهر ساردیس - پایتخت لیدیه - به‌دست اسکندر افتاد. در گنج‌خانه ساردیس چنان اموال انبوهی به‌دست مهاجمین افتاد که آنها با دیدن آن همه مال که به‌رویا شباهت داشت به‌شگفتی افتادند، و برای جان‌فشانی بیشتر در راه اهداف اسکندر آماده‌تر شدند.^۱

در جنگ گرانیک نیروی ایران در غربِ اناتولی در هم شکسته شد و به‌دنبال آن پیش‌روی اسکندر در خاک اناتولی از کرانه جنوبی ادامه یافت. پادگانهای کوچک ایرانی در غرب و جنوب اناتولی یکی‌یکی از پا درآمدند و شهرهای سر راه تسخیر شدند. وعده‌های اسکندر به‌شهرهای یونانی‌نشین اناتولی مبنی بر اعاده استقلال شهرها مردم را فریفته و برضد حکام محلی به‌شورش درآورده بود. با این حال برخی از شهرهای جنوب اناتولی که به‌ایران وفادار بودند در اثر مقاومت جانانه‌شان گرفتار خشم اسکندر شده تاراج و تخریب گشتند و زنده‌ماندگان‌شان اسیر شده به‌فروش رفتند. شهر میلیتوس که از آغاز شاهنشاهی هخامنشی از وفادارترین شهرهای یونانی به‌ایران بود از جمله این بلادیدگان بود. شهر هلیکارناس نیز که وضعیتی شبیه میلیتوس داشت از جمله شهرهایی بود که چندین هفته در زیر حملات شدید اسکندر پایداری ورزید، ولی مقاومتش به‌نتیجه نرسید؛ زیرا شاه ایران نتوانست که به‌موقع به‌یاری این شهر قهرمان برسد. اسکندر این شهرها و چهار شهر دیگر یونانی‌نشین کرانه جنوبی اناتولی را به‌این‌سان به‌کیفر ماندنشان در اطاعت ایران و عدم آمادگی‌شان برای شرکت در «جهاد هلنی برضد بربرها» تاراج و ویران و مردمشان را کشتار کرد. چند شهر جزایر دریای ایژه نیز به‌همین سرنوشت گرفتار شدند.

در این میان، یک افسر مقدونی که در دستگاه دولتی ایران در غرب اناتولی منصبی داشت، از روی حسدی که به اسکندر می‌ورزید، به‌شوش رفته به‌خدمت داریوش رسید و از او تقاضا کرد که برای جلوگیری از تاراجها و تخریبها و کشتارهای اسکندر کاری کند. داریوش

که خودش در این زمان گرفتار رقابتهای داخلی قدرت‌خواهانِ نافرمان بود به‌او نامه‌ئی داد خطاب به یکی از خویشانِ اسکندر که این نیز نامش اسکندر بود و برادرش یکی از مشاوران نزدیک اسکندر و همدست او در کشتن فیلیپ بود، و در آن به‌این اسکندر نوشته بود که اگر اسکندر پسر فیلیپ را بکشد پادشاهی مقدونیه به‌اضافه هزار قنطار زر به‌او داده خواهد شد. ولی این فرستاده را جاسوسان اسکندر در راه گرفتند و نامه از او به‌دست آمد، و او بازداشت شد و آن اسکندر نیز دستگیر شد، و هر دو به‌شکنجه کشته شدند.

ناوسالار نیروی دریایی ایران در آیونیه و قبرس در این زمان یک افسر دلیر یونانی به‌نام «ممنون» بود. این افسر و برادرِ بزرگش منتور در لشکرکشی آردشیر سوم به‌مصر خدمات بسیار ارجمندی انجام دادند، و ممنون که پس از برادرش به‌دریاسالاریِ ناوهای ایران در آیونیه و قبرس رسید دختری از یک خانوادهٔ پارسی جاگیر در غرب اناتولی را گرفته داماد ایران شده عملاً ایرانی شد. این یونانی ایرانی شده که زیر دست اوتوفراداته (دریاسالار ایران در مدیترانه) خدمت می‌کرد از خواهندگانِ بقای شکوه ایران بود؛ لذا با ۳۰۰ ناو به‌قصد یونان اروپایی حرکت کرد؛ به‌آن امید که به‌مقدونیه حمله کند، شاید بتواند اسکندر را به‌یونان برگرداند، و جنگ را به‌درون اروپا بکشاند. اسکندر در یونان جنایتهای بسیار کرده و همگان را از او متنفر ساخته بود. اسپارت و چندین شهر یونان با شنیدن این خبر که نیروی دریایی ایران در راه است شاد شدند و شماری از این شهرها داوطلبانه تسلیم ممنون گشتند و شور و شوقی برای رهایی از دست اسکندر و مقدونیان در میان یونانیان پدیدار شد. ولی از بختِ بدِ ایران، این فرمانده دلیر و پاک‌باز در این میانه بیمار شد و درگذشت، و نقشه‌ئی که برای نجات یونان از جنایتهای اسکندر و بازگرداندن جبهه‌های نبردِ اسکندر به‌درون خاکِ اصلی یونان در سرداشت نیز با او به‌گور رفت. افسری به‌نام فرنه‌بازو که اینک منصبِ سابقِ ممنون را برعهده گرفته بود به‌زودی طبق فرمانی که از شاه دریافت کرد ناوسالاریِ کشتیهای ایران در دریای ایژه را به تیمونداس پسر منتور (برادرزادهٔ ممنون) سپرد و خودش به‌قبرس رفته به‌اوتوفراداته پیوست. اما این تیمونداس مردِ میدانِ آن‌روزگار نبود، و این تصمیم داریوش سوم اشتباه بزرگی بود. آتن و اسپارت آمادهٔ همکاری با نیروی ایرانی برای رهاسازیِ یونان از سلطهٔ مقدونیه بودند، ولی تیمونداس تدبیرِ شایسته برای جذب نیروهای تازه‌نفس نداشت. هیأت اعزامی آتن و اسپارت که گریختگانِ زنده‌ماندهٔ شهر تبس نیز همراهشان بودند برای دیدار با شاهنشاه به‌راه افتادند ولی در راه توسط مردان اسکندر دستگیر شدند. سراسرِ یونان آمادهٔ شورش برضد اسکندر بود، ولی شاه که خودش گرفتار رقابت قدرت داخلی بود

نمی‌توانست که اقدام شایسته را برای حمایت از یونانیان انجام دهد. این گزارشها که نوشته مورخان یونانی در آن زمان است همه افسانه‌سازیهائی که درباره «جهاد یونانی اسکندر با بربرها» ساخته شده است را بی‌معنا و پوچ می‌نمایاند. یونانیان خواهان اسکندر نبودند. او آنها را با خشونت و ارباب به تسلیم کشانده بود، و اگر شاه ایران در وضعی بود که می‌توانست مردان باتدبیر و نیروی کافی به یونان بفرستد منتقل شدن جنگ اسکندر به یونان حتمی بود و نه تنها شاهنشاهی ایران بلکه یونان نیز نجات می‌یافت. ولی گویا سرنوشت این بود که دوران سروری ایران خاتمه یابد. کودتاهای سه‌گانه قدرت خواهان پارسی از جمله خود داریوش، و رقابت کنونی اقتدار خواهان با داریوش سوم، شیرازه امور سلطنت هخامنشی را به آستانه ازم پاشیدگی رسانده بود.

جنگ سرنوشت ساز ایسوس

تا بهار سال ۳۳۳ اسکندر فریجیه در جنوب میانی اناتولی را گرفته و به کیلیکیه در همسایگی شمالی شام رسیده بود. یک پارسی به نام ارشامه که شهریاری کیلیکیه را داشت جانانه در برابر اسکندر مقاومت نمود، ولی فرجامش شکست بود. کیلیکیه به دست اسکندر افتاد. تاراج شهرهای جنوبی اناتولی اموال بسیاری را نصیب سپاهیان اسکندر کرده و اشتهای آنها را برای جهانگشایی بیشتر گشوده بود. بعلاوه او با این اموال مزدوران بیشتری از یونانیان را جذب سپاه خویش کرد و آنرا به شمار بسیار زیادی افزایش داد. او که از آشفتگی سیاسی اوضاع داخلی ایران و نارضایتی گسترده سپهداران ایران از داریوش سوم خبر داشت درصدد بود که در میان این اوضاع آشفته شام و مصر را در یک حرکت سریع بگیرد. او پیامهائی از فقیهان و سران بومی این کشورها دریافت کرده بود که خبر از آمادگی آنها برای تسلیم به اسکندر می‌داد تا اسکندر بنا به وعده‌هائی که - فریبکارانه - برایشان فرستاده بود آن سرزمینها را از سلطه بیگانگان بیرون کشیده به استقلال برساند. او مشاورانی در اختیار داشت که در اناتولی یا در ایران خدمت کرده بودند و از اوضاع ایران آگاهیهای بسیار داشتند. اسکندر یقین داشت که داریوش در شرایطی است که نمی‌تواند نیروی کافی برای رویارویی با او فراهم کند. بعلاوه می‌دانست که مخالفان داریوش در ایران بسیارند، و چون داریوش گرفتار مقابله با او شود جنگهای داخلی رقیبان قدرت داریوش شدت خواهد یافت و کشور هخامنشی را پاره پاره و تضعیف خواهد کرد. از این رو می‌خواست که در نزدیک‌ترین فرصت ممکن داریوش را به جنگ با خودش بکشاند. اقداماتی که او تا این زمان توسط جاسوسانش در

تماس با شخصیت‌های نیرومند محلی در شام و مصر انجام داده بود، او را امیدوار کرده بود که گرفتن این کشورها چندان دشوار نیست. داریوش به‌توسط جاسوسانی که گزارش دروغ به‌او می‌رساندند تا او را به‌جنگ اسکندر بکشانند شنید که اسکندر در کیلیکیه نزدیکی طرسوس (شهر مرزی کیلیکیه و شام) لشکرگاه زده است و بیمار است و سپاهیان سرگرم تاراج روستاهای منطقه کوهستانی کیلیکیه هستند، و اسکندر در نظر دارد که تاراجها را برداشته به مقدونیه برگردد. لذا داریوش برآن شد که به‌شام رفته از راه ایسوس با یک حرکت سریع وارد کیلیکیه شده اسکندر را گوشمالی دهد. خطر مخالفان خاندانی در ایران نیز برای او شدید بود، و او مجبور شد که خانواده‌اش (مادر و خواهران و زن و فرزندان) را با خودش ببرد. او بخشی از جواهرات سلطنتی را نیز با خود برد تا اگر در غیاب او در ایران تحولاتی رخ دهد، و اگر دوباره نتواند به‌سلطنت دست یابد، بی‌چیز نماند و بتواند که با استفاده از این ثروتها به‌گردآوری نیرو پردازد.

اسکندر نمی‌خواست به‌وعده‌هایی که به‌مردم اناتولی مبنی بر استقلال داده بود عمل کند، بلکه تصمیم گرفت که نیرومندان محلی را به‌خودشان مشغول بدارد. در نتیجه، جنگ داخلی میان قدرت‌خواهان سرزمینهای درونی اناتولی رخ داد: لیدیّه را آشوب فراگرفت. پیسیدی‌ها برضد فریگیه وارد جنگ شدند. در کت‌پتوکه از مدتی پیشتر و از زمان آردشیر سوم اختلاف پارسیان و مادی‌ها در جانبداری یا مخالفت با آردشیر بروز کرده بود و با روی کار آمدن داریوش سوم این‌وضع تداوم یافت، شهریار منصوب داریوش در جنگ داخلی کشته شد و کت‌پتوکه میان دو مدعی سلطنت تقسیم شد که هر دو از مخالفان داریوش بودند، و جنگ میان آنها مدتها ادامه یافت؛ سرانجام یکی از آنها که جنوب کاپادوکیه را گرفته بود برای آنکه حمایت اسکندر را کسب کند هیأتی را به‌نزد او فرستاد و به‌دنبال مذاکراتی که این هیأت با اسکندر انجام داد اطمینان حاصل کرد که اسکندر قصد لشکرکشی به‌کت‌پتوکه را ندارد. طبیعی بود که اسکندر نیز از اینها قول بگیرد که در صورتی که داریوش با اسکندر وارد جنگ شود سپاهیان کت‌پتوکه با داریوش همراهی نکنند.

این‌گونه، سراسر اناتولی عملاً از حیطة قلمرو داریوش سوم بیرون و در آشوب شد. سرزمینهای داخلی ایران‌زمین نیز چنین وضعیتی داشت، و در هر نقطه یکی سر برآورده بود و مدعی داریوش بود. در نتیجه این آشوبها ارتش داریوش به‌نهایت ضعف رسیده بود.

داریوش بنابر گزارشهای دروغینی که دریافته بود اسکندر را ضعیف می‌پنداشت، و به‌او خبر داده بودند که قصد اسکندر جز تاراج اموال مردم اناتولی نبوده و اکنون در کیلیکیه

بیمار و درصدد بازگشتن به مقدونیه است. او نیروهائی که برایش مانده بود را برداشت تا پیش از آنکه اسکندر به یونان برگشته باشد در کیلیکیه کارش را یکسره کند. او از بابل به حلب رفت تا با زیر پا نهادن تنگ‌راه ایسوس (واقع در ناحیه کوهستانی میان سوریه و کیلیکیه) وارد کیلیکیه شود. اسکندر نیز که این زمینه‌ها را چیده بود در کنار این تنگ‌راه با همه نیروهایش منتظر داریوش بود. داریوش در دی ماه ۳۳۳ پم در حین عبور از این تنگ‌راه به دام اسکندر افتاد. تنگ‌راه ایسوس، چنانکه گزینوفون تشریح کرده است،^۲ باریکه‌ئی بود در میان کوه ایسوس و دریای مدیترانه که یکسویش را کوه دیواره‌مانند و سوی دیگرش را دریا احاطه کرده بود. در دو سوی این باریکه، یعنی در شمال و جنوب، دو دیوار بلند و قطور با دروازه‌های عظیم آهنین قرار داشت، انتهای دیوارها به درون آبهای مدیترانه ختم می‌شد، و بر فراز هر دیواره برجهای دیده‌بانی ساخته شده بود، و در پس هر کدام از این دو دروازه یک قرارگاه نظامی دائر بود، که یکی در خاک سوریه و دیگری در خاک کیلیکیه واقع می‌شد. فاصله میان دو دروازه شش کیلومتر بود، و رودخانه‌ئی در این فاصله جریان داشت که به دریای مدیترانه می‌ریخت. این تنها راه ارتباطی میان سوریه و کیلیکیه بود، و ورای آن مناطق کوهستانی سخت‌گذر بود که امکان گذر لشکر از آنها وجود نداشت. این یک گذرگاه استراتژیک بود که یک لشکر کم‌شمار می‌توانست که از آن حفاظت کرده از عبور یک لشکر بزرگ جلوگیری کند. کوروش کهتر - که در جای خود درباره اش سخن رفت - نیز وقتی می‌خواست که از این تنگ‌راه عبور کند کشتی‌هائی به کنار این معبر فرستاد تا چنانچه خطری برایش پیش آید بتواند که از این کشتی‌ها برای فرار استفاده کند. به نظر می‌رسد که فرمانده نیروهای نگهبان دروازه‌های تنگ‌راه ایسوس - که احتمالاً از مردم محلی بوده - فروخته اسکندر شده بود و گزارشهای غلطی به داریوش فرستاد تا او با غفلت تمام وارد تنگ‌راه شود و به دام اسکندر افتد.

شهریار مصر نیز با سپاهیان‌ش که عمدتاً مزدوران یونانی بودند به شام رفته به داریوش سوم پیوسته بود. داریوش در حین عبور از این تنگ‌راه به دام اسکندر افتاد و شکست یافت. نیروهای زبده اسکندر در همه بلندیها موضع گرفته بودند، و برای پیروز شدن آمده بودند. کافی بود که وقتی شاه و سپاهیان‌ش به درون یکی از دره‌ها می‌رسیدند اینها از فراز سرشان سنگباران شان کنند. آنچه معادله جنگ ایسوس را رقم زد آن بود که مقدونیان برای پیروز شدن و برخوردار از ثروتهای ایران آمده بودند، و سپاهیان شاه از جمله مزدوران یونانی او سربازانی بودند که بیش از هر چیزی در فکر زنده ماندن بودند. گزارش جنگ ایسوس را

آریاند و دیگران همراه با گزافه‌های بسیار آورده‌اند، و شمار سپاهیان داریوش را ۶۰۰ هزار نوشته‌اند که ۳۰ هزار تنشان مزدوران یونانی بودند. مسلم است که ذکر چنین شمار کلانی برای بزرگ جلوه دادن پیروزی اسکندر در ایسوس بوده است؛ و نوشته‌اند که شمار کشتگان سپاه ایران در جنگ ایسوس بالغ بر ۱۰۰ هزار تن بود.^۳ اما چونکه گذر دادن چنین شمار کلانی از تنگ‌راهی آنچنانی توسط این گزارشگران غیرممکن بوده است گزارش جنگ ایسوس آشفته شده و حقیقتش در پشت گزافه‌گویی‌ها نهان مانده است. آنچه مسلم است آنکه شاه در وضعی قرار گرفته بود که جز نجات جانش در آن تنگنای مرگ‌بار هیچ انتخابی نداشت. او که می‌دانست در آن شرایط حساس تاریخی بقای کشور و ملت به بقای او وابسته است و باید به‌هر بهائی باشد زنده بماند، با استفاده از تاریکی شب از گردونه‌اش جهیده خود را بر پشت اسپ تیزتکی افکند و از خطر رست. روز دیگر چون پیروزی اسکندر حتمی شد، شاه یک‌سره راه بابل گرفت تا دیگر باره به گردآوری سپاه پردازد و کشور را در برابر این دشمن متجاوز حفظ کند. اسکندر زمانی از فرار شاه اطلاع یافت که سپیده دمیده بود و گردونه سلطنتی همراه با ردای شاه به دست افرادش افتاد. شهریار مصر از جمله کشتگان ایسوس بود. همین شکست داریوش سوم در ایسوس نقطه پایان شاهنشاهی هخامنشی را رقم زد.

سقوط سوریه و فینیقیه

پس از پیروزی در ایسوس اسکندر وارد سرزمین شام شده به سوی دمشق به راه افتاد. شماری از خاندانهای ایرانی و برخی از افراد خاندان هخامنشی در دمشق می‌زیستند. شماری از فراریان جنگ ایسوس نیز خودشان را به دمشق رسانده بودند. این شهر مرکز شهریاری شام بود و گنج‌خانه بزرگی در آن نگهداری می‌شد. داریوش سوم نیز اموال و جواهراتی که از ایران با خودش آورده بود به دمشق فرستاده بود تا نزد افراد مورد اعتمادش امانت باشد. مادر و زن و دو دختر و یک پسر داریوش نیز به دمشق فرستاده شده بودند. شکست داریوش در ایسوس خبر از آن می‌داد که اسکندر بیش از آن نیرومند است که ایرانیان شام خیالش را کرده بودند. شهریار دمشق که می‌دانست که داریوش زنده و در تلاش گردآوری نیرو است، در صدد برآمد که با اسکندر وارد مذاکره شده دمشق را به شرط عدم تعرض به اموال و مردم شهر به‌وی تسلیم کند. ظاهراً این مذاکرات به نتیجه رسید، زیرا گزارشهای مورخان درباره رفتار اسکندر با مادر و همسر و دو دختر داریوش سوم اتفاق نظر دارند که آنها به فرمان اسکندر مورد احترام قرار گرفتند، اجازه یافتند که چاکرانشان را داشته باشند، در تجملات سابق بمانند و زیورهایشان را

نگاه دارند. این گزارشها می‌گویند که درعین آنکه شهبانوی داریوش زیباترین زن روزگار بود و در زیبائیش همتا نداشت، اسکندر چشم طمع از او بر بسته از تجاوز به او خودداری ورزید؛ و وقتی آنها را به نزدش بردند به اطرافیان‌ش گفت: «این بانوان ایرانی چه زیبا و دل‌ربایند!»^۴

البته اسکندر بر آن نبود که به قول و قرارهایی که با بزرگان دمشق بسته بود پایبند بماند. او پس از آنکه بر دمشق دست یافت، شهریار و دیگر نیرومندان شهر که به او اعتماد کرده خود را به او تسلیم کرده بودند را کُشت و زن و فرزندان‌شان را برده کرد. نقدینه‌ئی که به شکل سکهٔ رایج زریگ و شمش در گنج‌خانهٔ شهریارِ دمشق به دست اسکندر افتاد بالغ بر سه هزار تالان (بیش از ۹۰ تَن) بود. پلوتارک نوشته که مقدونیان وقتی بر ثروتهای دمشق دست یافتند و آن‌همه بانوان و دوشیزگان زیبارو را که نظیرش را ندیده بودند به بردگی گرفتند، چنان مسحور ثروتهای هنگفت ایرانیان و زندگی پرتجمل آنها و زیبایی زنان‌شان شدند که پس از آن حاضر بودند برای دستیابی بیشتر بر چنین ثروتها و تجملاتی و بر چنین زنانی هرگونه فداکاری‌ئی را در راه منویات اسکندر انجام دهند. از جمله شخصیت‌های ایرانی که در دمشق به اسارت اسکندر درآمدند، زن و سه دختر آردشیر سوم، زن و فرزندان «ارته‌باد» شهریار سابق لیدیّه، زن و فرزندان فرناکه دریاسالار نیروی دریایی ایران در مدیترانه، همسر و سه دختر «منتور» برادر ممنون که بالاتر ذکرش رفت، و همسر پارسی و فرزندان ممنون. «برسینه» بیوهٔ ممنون که دختر آرتیه‌باد و دخترزادهٔ شاهنشاه بود چندان زیبا بود که اسکندر تا او را دید دل‌باخته‌اش شد و او را برای خودش برداشته مورد تجاوز قرار داد و از آن‌پس همخواهٔ خویش کرد.^۵

پیش از این دیدیم که فینیقیه از بلائی که در لشکرکشی اردشیر سوم بر سرش آمده بود سخت از ایرانیان رنجیده و در خشم بود و دیگر خواهان ماندن در زیر سلطهٔ ایرانیان نبود. آریاند نوشته که سران شهر صیدا به اسکندر نامه نوشته او را برای گرفتن شهرشان دعوت کرده بودند. اما شهر صور که پایگاه دریایی ایران در شرق مدیترانه بود تصمیم گرفت که در برابر اسکندر پایداری ورزد. اسکندر چون متوجه مقاومت صور شد دست به فریبکاری زد و به پادشاه صور پیام فرستاد که قصد تصرف صور را ندارد ولی مایل است که وارد شهر شده برای خدایشان «هرکول» قربانی بدهد؛^۶ ولی پادشاه صور که می‌دانست اسکندر دروغ می‌گوید به او پاسخ نوشت که بهتر است اسکندر به صیدا رفته قربانی خویش را تقدیم «بعل» کند که خدای بزرگ است. وقتی اسکندر پافشاری کرد آنها پاسخ فرستادند که نه هوادار داریوش‌اند و نه حاضرند که بیگانهٔ مقدونی را به شهرشان راه دهند. پس از آن اسکندر ضمن یک سخنرانی که برای افسران‌ش کرد به آنها گفت که قصد تصرف مصر را دارد و اگر صور که

پایگاه دریایی ایران در مدیترانه است سقوط نکند، با وجود نیروی دریایی ایران در صور و قبرس نه تنها تصرف مصر ناممکن خواهد بود بلکه ممکن است که یونان نیز از اطاعت ما بیرون شود؛ زیرا شهرهای یونان از جمله آتن در صدد فرصتی برای خارج شدن از اطاعت‌اند. اما اگر ما صور را بگیریم سراسر فینیقیّه به دست ما خواهد افتاد، و آنگاه نیروی دریایی ایران در صور که از نظر شمار و تجهیزات از اهمیت بسیار زیادی برخوردار است هم شاید به فرمان ما درآید، و پس از آن قبرس نیز از ایران جدا شده به دست ما افتد. در چنین حالتی، یعنی زمانی که شهرهای فینیقیّه و قبرس در دست ما باشد، امکان اینکه دریانوردان و کشتیهای صور حاضر باشند که به خاطر ایرانیان برای حمله به یونان علاقه نشان دهند بسیار اندک خواهد بود، بلکه مجبور خواهند شد به شرایطی که ما بر آنها تحمیل خواهیم کرد گردن نهند؛ و چه بسا به اطاعت ما درآیند. پس از آن ما با اطمینان بیشتری خواهیم توانست که برای تصرف مصر به راه افتیم، و مطمئن باشیم که در پشتِ سرمان هیچ خطری یونان را تهدید نمی‌کند. او حتی برای قوت قلب دادن به افسران‌ش گفت که شبِ پیش در خواب دیده که انگار او در پشت دیوار صور بوده و هر کول - خدای صور - آمده دست راستش را پیش آورده دست او را گرفته به درون شهر برده است؛ و این رؤیا را وعدهٔ خدایی برای سقوطِ صور تعبیر می‌کند.^۷

اسکندر مردانش را برای حمله به صور آماده کرده برای محاصرهٔ شهر به حرکت درآورد. صور هفت ماه زیر محاصرهٔ اسکندر پایداری ورزید و بر این امید بود که شاه بتواند به موقع به یاریش شتابد و از سقوطش جلوگیری کند. در این اثناء فرستادگان اسکندر با پیشنهادهای تشویق‌کنندهٔ اسکندر برای بزرگان شهرهای کوچک فینیقیّه گسیل شدند، و سه تا از این شهرها برضد سلطه ایرانیان شوریدند و شمار بسیاری از جنگجویانشان سوار بر کشتی‌هایی شده به اسکندر پیوستند. در جزیرهٔ رودس نیز همین موضوع رخ داد و چند کشتی نیروی دریایی ایران که در دست یونانیان بود از رودس به اسکندر پیوستند. از مقدونیه نیز یک کشتی با نیروهای تازه‌نفس برای اسکندر رسید. مذاکراتِ فرستادگان اسکندر با سران قبرس و وعده‌هایی که اسکندر برای آنها فرستاده بود نیز نتیجه داد، زیرا پخش شدن خبر پیروزی اسکندر و فرار شاه در ایسوس بر اهمیت اسکندر صحنه نهاده شوکت ایران در منطقهٔ مدیترانه را به کلی از میان برده بود. در قبرس نیز شورش ضد سلطهٔ ایرانیان برپا شد و شاه قبرس سپاهیان‌ش را برداشته سوار بر ۱۲۰ ناو جنگی به سوی صیدا به راه افتاده در کرانهٔ صیدا به اسکندر پیوست. همهٔ اینها به معنای از هم پاشیده شدن نیروی دریایی ایران در مدیترانه پس از شکست شاه در ایسوس بود. به زودی چهار هزار جنگجوی تازه‌نفس یونانی نیز در چندین

ناو جنگی به صیدا رسیدند. اینک اسکندر ناوهای کافی در اختیار داشت تا صور را از دریا مورد حمله قرار دهد. امید صور برای رسیدن کمک از شاه بی‌فایده بود؛ و این شهر قهرمان پس از هفت ماه پایداری و پس از آنکه تلفات سنگینی بر نیروهای اسکندر وارد آورد از پا درآمد. اسکندر وقتی وارد صور شد به سپاهیان‌ش فرمود تا که بر هر کس دست یابند بکشند. همه مردان شهر به کشتن رفتند، و سی هزار نوجوان پسر و دختر که قابل فروخته شدن بودند به اسارت گرفته شدند و بعد - برطبق رسم دیرینه یونانیان - در مزایده به فروش رسیدند. صور ویران و خالی از سکنه شد. شاه صیدا که شهر خودش را داوطلبانه تسلیم اسکندر کرده بود پادشاهی صور ویران شده را نیز تحویل گرفت (سال ۳۳۲ پ.م).^۸

در میان این رخدادها قبایل بیابانی شمال عربستان نیز که سرزمینهای پر نعمت شام را بی‌دفاع یافتند در دسته‌های بزرگی به سوی آن سرزمینها به راه افتادند و کشتزارها و باغهای بسیاری را از بومیان تصرف کرده در سرزمینهای شام جاگیر شدند. اسکندر هیچ اقدامی برای ممانعت از خرابکاریهای عربهای بیابانی انجام نداد؛ زیرا ترجیح می‌داد که بومیان را این تازه‌واردان تضعیف و ذلیل کنند تا در اطاعت داشتندشان آسان‌تر گردد.

سقوط فلسطین و مصر

پس از گرفتن و تخریب صور و سقوط سراسر فینیقیّه (که به زودی یونانیان لیانون نامیدند) تسخیر شهرهای فلسطین برای اسکندر آسان بود. او سپس راهی جنوب شد تا به شهر غزه رسید که شهری بزرگ در فاصله چهار کیلومتری جنوب کرانه دریای مدیترانه بود. غزه آخرین شهر شمالی مصر در گوشه شمال شرق آن کشور بود، و جمعیتش در آن زمان مردمی از یکی از شاخه‌های قوم سامی بودند که زبانشان نزدیک به زبان عربی بود. غزه آماده تسلیم به اسکندر نبود. اسکندر غزه را در محاصره گرفت. ایرانیان و رومیان در غزه مقاومت ورزیدند و تلفات سنگینی بر اسکندر وارد آورده خود او را نیز زخمی کردند. محاصره غزه دو ماه به‌درازا کشید و ده هزار ایرانی و بومی در دفاع از غزه جانهایشان را فدا کردند و تلفات سنگینی نیز از سپاه اسکندر گرفتند. در حین درگیریها فرماندار غزه به اسارت سپاهیان اسکندر افتاد. رفتاری که اسکندر با این مرد دلیر کرد یک نمونه از رفتار او بود که البته در همه‌جا انجام می‌داد. این مرد اسیر در حالی که سخت زخمی و در شرف مرگ بود، آماج همه خشمی شد که اسکندر از مردم مقاوم غزه در دل داشت. او فرمود تا پاشنه پایهای او را با چوب سوراخ کردند و طناب از درون آن گذراندند و طناب را به اسپ بسته او را پیرامون شهر بر زمین کشیدند تا در

زیر شکنجه‌های سخت و فریادهای جان‌خراش جان بدهد.

پس از سقوط غزه همهٔ مردان شهر را اسکندر کشتار کرد و زنان و کودکان را برده کرد تا در بازارها به معرض فروش بگذارد. غزه به کلی ویران و خالی از سکنه شد. اومستد که از جنایت اسکندر در این شهر مقاوم به‌رنج آمده است نوشته که «با وحشی‌گری معمول، زنها و بچه‌هایی که گرفتار شدند به‌بردگی فروخته شدند، و جایگاه شهر به‌دست تیره‌های همسایه داده شد، ولی در خود شهر کسی نشیمن نکرد».^۱ یعنی ویرانه‌های را اسکندر تحویل قبایل بیابانی عرب داد. از آن‌زمان منطقهٔ غزه عرب‌نشین شد.

بسیاری از یونانیانِ اناتولی که از جنایتهای اسکندر در یونان درخشم بودند به‌اسپارت رفته خود را در اختیار شاه اسپارت نهادند، که بنابر گزارشها کمکهای مالی از ایران دریافت کرده بود تا یونان را آزاد سازد. ناوهای فراریِ ایران در فینیقیّه و بیشتر ناوهای جزیرهٔ کریت نیز به‌شاه اسپارت پیوستند تا در پیکارهای او برای نجات یونان شرکت کنند. یکی از افسران یونانیِ تابع ایران به‌نام امینتاس که پیشتر در کیلیکیه بود بهترین ناوهای فراریِ طرابلسِ شام را برداشته با چهار هزار داوطلبِ یونانی به‌قبرس رفته خود را جانشین شهریارِ پارسی مصر نامید که در جنگ ایسوس همراه داریوش بود و به‌کشتن رفته بود. او قبرس را گرفت و نیرو فراهم آورده به‌مصر رفت تا مانع افتادنِ مصر به‌دست اسکندر شود. ولی وقتی به‌مصر رسید، مردم مصر در شورشِ ضدِ ایرانی و آمادهٔ پذیرایی از اسکندر بودند، و او و مردانش در پیکار با شورشیان کشته شدند.

مردمی که در آرزوی آزادیِ توهمی بودند خبر نداشتند که اسکندر تا کنون چندین شهر را از صحنهٔ گیتی برانداخته و زنده‌ماندگان آن شهرها را به‌بردگی افکنده است. نمی‌دانستند که این مرد یک غضب آسمانی است که بر جهان نازل شده است و به‌هرجا برسد جز بردگی و فقر و فلاکت به‌ارمغان نخواهد برد. اسکندر را همهٔ نویسندگان یونانی - به‌دلایلی که برای خودشان داشتند - ستوده‌اند؛ ولی در همین ستایشها از چنان رفتارهایی سخن گفته‌اند که در ارزش‌گذاریِ ایرانیان آن‌زمان و ارزش‌گذاریِ هر انسان نیک‌اندیشی نکوهیده به‌شمار می‌رفت. اقوام زیرسلطهٔ ایران در اناتولی و مصر چشم بر راه چنین مردی بودند که، به‌آن‌گونه که در ارتباطات پنهانیش با شخصیت‌هایشان به‌آنها وعده داده بود، به‌زودی سر برسد و آنها را به «آزادی» آرمانی‌شان برساند. بدبختیِ ضعیفان تاریخ همیشه این بوده است که هربار برای رهاشدن از دست یک سلطه‌گر به‌دشمن تازه‌نفس روی می‌آورده‌اند، به‌این امید که «این یکی حتماً دوست است». اما بعدتر متوجه می‌شده‌اند که این یکی از آن یکی بدتر و زیان‌بارتر

است، و زمانی متوجه اشتباه خود می‌شده‌اند که دیگر کار از کار گذشته بوده است. این همان چیزی بود که بر سر مردم اناتولی و شام و مصر رسید. زیرا اسکندر پس از تسلط بر این سرزمینها همه چیز این ملتها را از میان برد تا فرهنگ و عادات یونانی بر آنان تحمیل کند. پس از فتوحات اسکندر، مصر و شام و فینیقیه دیگر نتوانستند که کمر راست کنند. آنها هستی تاریخی و هویت قومی‌شان را برای همیشه از دست دادند؛ در حالی که در سایه شاهنشاهی هخامنشی همه هویت تاریخی خویش را حفظ کرده بودند و فرهنگ و شخصیت و هویت (یعنی دین و زبان و آداب و رسوم و قوانین و خط و نگارش) خودشان را داشتند. ولی با آمدن اسکندر خط و نگارش مردم این سرزمینها کنار نهاده شد تا نگارش یونانی رسمیت یابد؛ دین مردم این سرزمینها ممنوع گردید تا دین نوینی مبتنی بر خرافه‌پرستی یونانی رسمیت یابد و شاه مقدونی جای خدای آسمانی را بگیرد؛ با همه عناصر فرهنگی مردم این سرزمینها مبارزه شد تا فرهنگ یونانی جایش را بگیرد. آنچه که اسکندر مقدونی برای مردم این سرزمینها آورد نه آزادی بلکه یک اسارت تمام‌عیار بود که هویت قومی و دین و فرهنگ و همه چیز این اقوام را از میان برد.

عدالتی که داریوش و خشیارشا و جانشینانشان در خلال نزدیک به دو سده برای مردم مصر آورده بودند، از شاهان ایران در آن کشور چهره‌هائی از انسان کامل به تصویر کشیده بود و خشنودی از ایران برای دو سده تمام در مصر برقرار بود. ولی در دو دهه اخیر چنان رفتاری با مردم مصر شد که نارضایتی را در همه جا گسترش داد. مردم مصر از رفتار آردشیر سوم به‌ویژه از کشتن و خورده شدن خدایشان اپافوس سخت رنجیده بودند، و اسکندر نیز از مدت‌ها پیشتر با برخی از کاهنان مصری و خاندانهای فرعونیه سابق ارتباطاتی برقرار کرده و به آنها وعده آزادی داده بود. وجود چندده هزار سپاهی مزدور یونانی در مصر نیز کار اسکندر برای تسخیر مصر را آسان می‌کرد. زمینه سقوط مصر فراهم بود و دستگاه شهریاری در مصر پس از سقوط فینیقیه با شورشهای داخلی مواجه شد و دانست که هرگونه مقاومتی در برابر اسکندر بی‌فایده است و مصریان خواهان اسکندرند.

مصر بدون مقاومت تسلیم اسکندر شد؛ و سران مصر که در اثر تبلیغات اخیر فقیهانشان می‌پنداشتند که اسکندر نجاتبخش است به پیشواز اسکندر رفتند و اسکندر همچون یک قهرمان ملی وارد شهر ممفیس شد و همه اموال و داراییهای موجود در مصر را مصادره کرده به تملک درآورد. نوشته‌اند که زر و سیمی که اسکندر در خزانه مصر به دست آورد بالغ بر هشتصد تالان (بیش از ۲۴۰ تن) بود. او در مصر اعلان کرد که فرزند خدای آسمان است و باید

که به‌دیدار پدرش در معبد آمون نائل آید.

آمون یک خدای دیرینهٔ مصری در معبد باشکوهی در بیابان لیبی بود که در کشتی زرینی نشسته بود (به‌عنوان آمادگی برای سفر به آسمان و بازگشتن به زمین). از زمانی که یونان جزو متصرفات فرعونان بود این خدا در میان یونانیان پرستیده می‌شد، و در چندین مکان در خاک اصلی یونان پرستشگاهها و پیکره‌هایی برای این خدا ساخته بودند. یونانیان برای کارهای بسیار مهمی که داشتند از کاهنان معبد آمون درخواست الهام و راهنمایی می‌کردند. حتی دوتا از نیاکان اسکندر نیز زمانی از کاهنان این خدا الهام خواسته بودند.^{۱۰} لذا رابطهٔ عقیدتی اسکندر با این خدا در مصر یک رابطهٔ خانوادگی بود. او به معبد آمون رفت و دست در دست آمون نهاد و در آنجا آمون به‌توسط کاهن معبدش به‌او وحی کرد که او فرزند حقیقی خدای آسمان است و به‌زودی سراسر جهان را خواهد گرفت و تا وقتی که به آسمان برگردد بر جهان سلطنت خواهد کرد. در آنجا بود که کاهن معبد آمون بنابر اشارهٔ اسکندر به‌همراهان اسکندر گفت که باید او را مانند خدای آسمان مورد پرستش قرار دهند، و این همان چیزی بود که اسکندر از چندی پیش در آرزویش بود. او که تا آن‌زمان ادعا می‌کرد که نه پسر فیلیپ بلکه پسر آپولون است از آن به‌بعد رسماً تصریح کرد که پسر تنها خدای جهانی است که آمون باشد. او وحی آمون را چندان باور کرده بود که در نامه‌ئی که به‌مادرش نوشت به‌او خبر داد که خدا یک‌بار به‌شکل ماری به‌نزد او (نزد مادرش) آمده است، و این نشانهٔ آن است که او روح خویش را در مادر اسکندر دمیده است و اسکندر از این روح است؛ و کاهنان مصری به‌او خبر داده‌اند که خدا به‌آنها گفته که روح فرعون اُح‌موسس یک‌بار به‌نزد مادر اسکندر رفته و با او در آمیخته است، و از این نظر او پسر فرعون اُح‌موسس نیز هست، و خون فرعونان بزرگ در رگ‌هایش جاری است.^{۱۱}

این اُح‌موسس - چنانکه در جای خود شناختیم - آخرین فرعون بزرگ مصر و هم‌زمان کوروش بزرگ بود که یونان و قبرس و جزایر دریای مدیترانه را در قلمروش داشت، و آثار بسیاری شامل معابد و پیکره‌های خدایان از خودش در یونان به‌یادگار نهاده بود.

با خدا شدن اسکندر در مصر، یونانیان سپاه او مجبور می‌شدند که دین کهن خویش را رها کرده اسکندرپرستی کنند که شکل نوین فرعون‌پرستی مصریان بود. این امر گرچه بی‌اشکال پیش رفت - و این‌را در جای خود خواهیم دید - ولی در سالهای بعدی برای مقدونیان و یونانیان جا افتاد.

نتیجهٔ دو سده تلاش ایرانیان در راه رشد معرفتی مردم خاورمیانه با خدا شدن اسکندر

در آستانه فروریختن قرار گرفت. باورهای خرافی بدتر از خرافه‌های خود یونانیان می‌رفت که در میان هلنی‌های خرافه‌باور همه‌گیر شود. خدای آسمانی باز به درون کاخ پادشاهی برگشته بود تا با مردم جهان همان کند که روزگاری پیامبرشاهان میان‌رودان و فرعونان مصر می‌کردند. زمانی که اسکندر در مصر بود اسرائیلیان سامره که هواخواه ایران بودند شوریدند و فرماندار منصوب اسکندر که ننوخته‌اند چه جنایت بزرگی مرتکب شده بوده است را گرفته زنده‌زنده سوزاندند. اسکندر با شنیدن این خبر با شتاب به شام رفت، مردم سامره را چنان کشتار و شهر سامره را چنان ویران کرد که دیگر هیچ‌گاه روی آبادی ندید. سامره در سال ۳۳۱ پم به تاریخ پیوست و جز نامی از او برج نماند، ولی یهودا (اروشلیم) باقی ماند تا نشانه ادامه زندگی قوم بنی‌اسرائیل باشد. مردم یهودا از اینکه رقیب چندین‌قرنه‌شان سامره نابود شده بود شاد بودند و اسکندر را عطیه خدایی می‌شمردند. از اسرائیلیان مصر نیز از این پس دیگر هیچ خبری به دست داده نشده است؛ و به نظر می‌رسد که آنها را نیز مصریان به تحریک کاهنانشان کشتار همگانی کرده باشند؛ زیرا دیربازی بود که از دست اقدامات دینی آنها که منافی دین و عقاید مصریان بود در خشم بودند.

جنگ گاؤگمل

داریوش سوم پس از شکست ایسوس به میان‌رودان و خوزستان برگشته درصدد گردآوری نیرو برآمد، و چونکه در این زمان گرفتار رقیبان قدرت داخلی بود با اسکندر مکاتبه کرد شاید بتواند با دادن امتیازاتی به او صلحی رضایت‌بخش را با او منعقد کند تا بتواند از پس رقیبان داخلی برآید و سر فرصت به اسکندر بپردازد. اینک ستیزه‌های گسترده قدرت رقیبان بر سر سلطنت در ایران با شدت تمام در جریان بود، و بیشینه توان داریوش سوم مصروف مقابله با شورشهای تاج‌خواهان می‌شد و فرصت مقابله با خطر اسکندر را از او می‌گرفت. زمانی که اسکندر صور را در محاصره داشت داریوش در نامه‌ئی که همراه یک هیأت بلندپایه برای اسکندر فرستاد به او پیشنهاد داد که سرزمینهایی که تا کنون به تصرف اسکندر درآمده است را دولت ایران به‌طور رسمی قلمرو اسکندر بشمارد، و مرز دو کشور مقدونیه و ایران را رود فرات قرار دهد. او ضمناً به اسکندر نوشت که حاضر است برای برقراری پیوند دوستی و مودت یکی از دخترانش را به همسری اسکندر درآورد و ده هزار تالان (بیش از ۳۰۰ تن) سیم به‌عنوان غرامت جنگی به او بپردازد. اسکندر در پاسخ به داریوش نوشت که اگر حاضر باشد که پادشاهی را به اسکندر واگذارد و اسکندر را رسماً پادشاه آسیا

بداند آن وقت او تصمیم مقتضی را خواهد گرفت. دربارهٔ پیشنهاد ازدواج با دختر داریوش نیز نوشت که اگر بخواهد که دختر داریوش را به‌زنی بگیرد، چه داریوش راضی باشد چه نباشد این کار را خواهد کرد (زیرا هر دو دختر داریوش با مادرشان در اسارت اسکندر بودند).^{۱۲}

وقتی اسکندر از مصر برگشته در شام بود شهبانوی اسیرشدهٔ ایران در حین وضع حمل در اردوگاه اسکندر در اثر نبودن پزشک و ماما در آغوش مادر شاه درگذشت، و به‌فرمودهٔ اسکندر تشییع جنازهٔ باشکوهی برایش ترتیب داده شد و او را به‌رسم ایرانیان دفن کردند. یکی از کنیزانِ مادرِ شاه که -ظاهراً- از اردو گریخته به‌ایران رفته بود (شاید اسکندر او را به این‌تدبیر فرستاده بود تا خبر مرگ شهبانو را به شاه برساند) خبر این واقعه را به‌داریوش رساند و به‌او اطلاع داد که اسکندر با شهبانو استاتیرا همچون خواهر رفتار کرده و با مادر و دختران شاه نیز چنین رفتار نیکویی در پیش گرفته است، و آنها جز دوری از شاه احساس هیچ تنگی‌ئی نمی‌کنند.^{۱۳}

شکستی که در ایسوس بر داریوش سوم وارد شده بود، مخالفتهای که از پیشتر در میان بسیاری از بزرگان پارسی و مادی نسبت به‌او وجود داشت و تبلیغاتی که این رقیبان در کشور برضدش می‌کردند، و مدعیانی که از هرسو به‌امید دستیابی به‌تاج و تخت به‌پا خاسته بودند داریوش را تضعیف کرده بود.

سرنوشت شومی برای ایران گره زده شده بود که هیچ‌گیزی از آن نبود. داریوش سوم چون از مذاکره و صلح با اسکندر ناامید شد جایزهٔ بزرگی معادل هزار تالان سیم را برای سرِ اسکندر مقرر کرده اعلان کرد که هرکس سر او را برای وی ببرد این جایزه را دریافت خواهد داشت. ولی بخت از ایران برگشته بود و تدابیر داریوش کارگر نمی‌افتاد، و اسپ تقدیر در زیر پای اسکندر بود تا هرگونه که مایل باشد در آسیا بتازد. در حقیقت دوران سروری ایران بر جهان متمدن و دوران ثبات و آرامش و امنیتِ خاورمیانه به‌سرآمده دوران اسارت و فلاکت خاورمیانه فرارسیده بود. خاورمیانه و جهان در آستانهٔ بازگشت به دوران آشوبها و ناامنیهای ماقبل‌هخامنشی بود.

داریوش پس از شکست ایسوس مجبور شد که در درون ایران‌زمین با شورشهای متعددِ قدرت‌خواهان مقابله کند، و این امر نه تنها نیرویش را به‌تحلیل برد بلکه مقابلهٔ دیگر باره‌اش با اسکندر را که همواره در حال پیش‌روی بود به‌تأخیر انداخت و به‌اسکندر فرصت داد که شام و فلسطین و مصر را به‌تصرف درآورد. داریوش در همهٔ این مدت رفتار مشکلات داخلی بود و مجبور بود که امر ایران‌زمین را مقدم بر امر کشورهای تابعه قرار دهد و به‌سروسامان دادن

به‌امور داخلی کشور بپردازد، و مواجهه با اسکندر را به فرصت مناسبی واگذارد. اسکندر از راه حلب به سوی میان‌رودان به‌راه افتاد و در کنار شهر گرّخه میش از فرات گذشته وارد خاک میان‌رودان شد و از راه حرّان به سوی بابل به‌راه افتاد. وقتی او به موصل رسید ماه‌گرفتگی رخ داد؛ و فال‌بینانش این واقعه را شگون تلقی کردند و گفتند که آسمان برضد ایرانیان و در کنار اسکندر است. اسکندر برای ماه و خورشید قربانی داد و از آنها برای پیرویش مدد طلبید. چند روز پس از این واقعه داریوش در کنار روستائی بنام گاؤگمل در شرق دجله با اسکندر روبه‌رو شد (مهرماه ۳۳۱ پ.م). اینجا با ویرانه‌های شهر تاریخی نینوا - پایتخت باستانی آشور - چندان فاصله‌ئی نداشت؛ و شاید همان جایی بود که ۲۸۱ سال پیش از آن نیروهای آخرین شاه آشوری با هوخشتر نبرد کرده و شکست خورده بود، و همان پیروزی که هوخشتر در آنجا به دست آورد تاریخ آینده جهان را رقم زد و شاهنشاهی ایران را بنیاد نهاد. اکنون سرنوشت اراده کرده بود که عمر همان شاهنشاهی که اساس و هسته‌اش را هوخشتر نهاده و توسط کورش و کام‌بوجیه و داریوش بزرگ به پهناترین و شکوهمندترین حد خویش رسیده بود در همین نقطه خاتمه یابد.

شورشهای قدرت‌خواهان رقیب داریوش در ایران ارتش او را به نهایت ضعف رسانده بود و او چندان نیروئی برای مقابله با اسکندر در اختیار نداشت. ولی مورخان یونانی برای بزرگ کردن پیروزی اسکندر نوشته‌اند که سپاه داریوش متشکل از چهل هزار سوار و یک میلیون پیاده و ۱۶ فیل هندی بود؛ و شمار سپاهیان اسکندر هفت هزار سوار و چهل هزار پیاده بود. جالبترین نکته در گزارش مبالغه‌آمیز یونانیان آنست که در حالی که از سپاه اسکندر در گاؤگمل بیش از صدتن کشته نشدند، افزون بر سیصد هزار تن از ایرانیان به کشتن رفتند.^{۱۴} گرچه مورخان یونانی - لاف‌زنانه - چنین نوشته‌اند، ولی اوضاع و احوال آن روزگار نشان می‌دهد که به سبب جنگ‌های داخلی گسترده‌ئی که میان چندین مدعی سلطنت در درون کشور در جریان بود، داریوش سوم جز سرزمین میان‌رودان و خوزستان هیچ بخش از ایران را در اختیار نداشت، و از این رو شمار افرادش بسیار اندک، و شاید کمتر از سپاه اسکندر بود. وضعیت داریوش سوم در این زمان - درست - شبیه وضعیت یزدگرد سوم ساسانی در زمان حمله عرب به ایران بود.

مقدونیان به جایی آمده بودند که راهی جز پیروز شدن نداشتند. اگر شکست می‌یافتند راه بازگشتشان بسته بود و همه به کشتن می‌رفتند. داریوش سوم در دو دور نبردهای جانانه سپاه اسکندر را شکست داد و مجبور به عقب نشینی کرد. اسکندر برآن بود که شخص

داریوش را ازپا بیندازد. او به‌قلب سپاه داریوش تاخت و داریوش و اسکندر به‌یکدیگر حمله‌ور شدند. زوبینی که اسکندر به‌سوی داریوش پرتاب کرد به‌ران شاه نشست و شاه را از گردونه بر زمین افکند. ایرانیان به‌خیال آنکه شاه کشته شده است آشفته شدند و در این حالت سپاهیان اسکندر با شدت تمام آنها را مورد حمله قرار دادند. داریوش توانست که با چالاکی برخاسته خودش را از دسترس اسکندر دور سازد. اسکندر و افسران زبده‌اش به‌تعقیب داریوش پرداختند ولی نتوانستند که بر او دست یابند. ایرانیان گرچه می‌پنداشتند که شاه به‌کشتن رفته است جانانه با دشمن جنگیدند و نزدیک بود که آنها را در هم شکنند. ولی چونکه یونانیان جز جنگیدن و پیروز شدن یا کشته شدن تصور دیگری نمی‌توانستند بکنند، همه‌ی توانشان را به‌کار بردند. نبرد تا تاریکی شب ادامه یافت. چون دو طرف دست از جنگ کشیدند، ایرانیان که از غیبت شاه نگران بودند و نمی‌دانستند که او زنده است یا کشته شده است، تصمیم گرفتند که به‌اریبل عقب نشینی کنند و به‌انتظار یافت شدن اثری از شاه بنشینند. نیمه‌های شب شاه به‌اردوگاه وارد شد تا زنده بودنش را به‌همگان خبر دهد و آنان را گرم دل سازد. او پس از مشورت با سرداران سپاه تصمیم گرفت که به‌همدان عقب‌نشینی کند و سپاهیان تازه‌نفس گردآوری کرده در فرصت مناسبی با اسکندر مقابله کند. درپی این تصمیم، سپاهیان درهم‌شکسته‌ی داریوش سوم در همان شب به‌همراه او به‌سوی همدان حرکت کردند (۱۲ مهرماه ۳۳۱ پ.م).

ولی اقدامات داریوش سوم برای آنکه مدعیان سلطنت و دشمنان خویش را متوجه خطر جدی مقدونیان سازد و وحدت را به‌کشور برگرداند به‌نتیجه نرسید، و او نتوانست که نیروی کافی را برای مقابله با دشمن فراهم آورد. برخی از سپهداران غیرپارسی که در جنگ گاؤگمل در کنار داریوش بودند پس از شکست گاؤگمل دانستند که کار داریوش تمام است، و درصدد جدایی از او برآمدند. یک سپهدار آذربایجانی از سران قبایل آترپاتیک از این جمله بود. او از این هنگام به‌بعد - به‌امید آنکه پادشاهی ماد را احیاء کند - درصدد شد که بخش شمالی ماد را برای خودش نگاه دارد. در همین زمان یک سپهدار دیگر مادی که نامش را در منابع یونانی «باریاکس» نوشته‌اند، در تلاش دستیابی به‌سلطنت بود و با این سپهدار آترپاتیکی به‌رقابت افتاد. معلوم نیست که این مدعیان با اسکندر ارتباطات یا قرارداتی داشته‌اند؛ ولی چند سال بعد که اسکندر سراسر ایران را گرفت این سپهدار آترپاتیکی با اسکندر در ارتباط شد؛ باریاکس مادی را که در جنگ شکست داده اسیر کرده بود زنده به‌اسکندر هدیه کرد، و دختر خویش را نیز به‌عقد ازدواج یکی از نیرومندترین سرداران اسکندر به‌نام پردیکاس درآورد.

اسکندر برای آنکه این سپهدار آترپاتیکی را برای همیشه در اطاعت خویش نگاه دارد مادِ شمالی را که با انتساب به قبیلهٔ او آترپاتیکان نامیده شد به او سپرد. در این سرزمین که تا رود ارس امتداد داشت سلطنتِ خودمختارِ قبیلهٔ آترپاتیکان تشکیل شد و این نام برای همیشه بر روی این سرزمین ماند. این همان سرزمین‌هایی بود که پیش از تشکیل سلطنتِ ماد سلطنتِ مان‌نا در آن برقرار بود. آترپاتیکان در آن‌زمانها بخشی از قبایل تشکیل‌دهندهٔ سلطنت مان‌نا بودند سپس به شاهنشاهی ماد پیوستند. آذربایجان پس از شکست داریوش سوم به‌وضع ماقبل پادشاهیِ ماد برگشته بود.

داریوش پس از گریختن از گاؤگمل نتوانست که در همدان بماند، و مجبور شد که برای گردآوری نیرو به مرکز ایران برود. ظاهراً او در اثر شورش مادها از همدان گریخت. در این هنگام در ایرانِ شمالی نیز سپهداری به نام اخش داتَه ادعای سلطنت داشت. اما داریوش این مرد را در شمال کشور شکست داده دستگیر و در ری زندانی کرد. نیرومندترین رقیب داریوش در این زمان سپهداری بود که در نوشتهٔ یونانیان «بسوس» نامیده شده است و ما شکل درست نامش را نمی‌دانیم، و شاید «بَغَه وُهوش» بوده است. این سپهدار که شهریار باختریه بود لقب آردشیر چهارم بر خود نهاده خود را شاهنشاه می‌نامید و بخشی از ارتش را با خود داشت. همهٔ توان داریوش سوم در پیکار با شورش‌های مدعیان سلطنت تلف می‌شد، و اسکندر در این میان در حال پیش‌روی در درون خاک ایران بود تا کار شاهنشاهی را یک‌سر کند.

سقوط بابل و شوش

شکست ایسوس کلید پایان بخشی به عمر شاهنشاهی هخامنشی را چرخاند، و با شکست داریوش سوم در گاؤگمل عمر شاهنشاهی ایران عملاً به سر رسید. اسکندر شهر اربیل را گرفت و به سوی بابل به راه افتاد. می‌توان تصور نمود که پس از شکست گاؤگمل، بومیان میان‌رودان (آشوریان و کلدانیان و بابلیان) در شهرهای مهم سر به شورشِ ضدِ ایرانی برداشتند و زمینهٔ دستیابی اسکندر بر شهرهای میان‌رودان را هموار کردند؛ زیرا بابل (سومین پایتخت شاهنشاهی) بی هیچ مقاومتی به تصرف اسکندر درآمد؛ یعنی فرماندارِ بابل چون نیروهایش را - که حتماً سربازان بومی بودند - برضد خود می‌دید، مجبور شد که تسلیم اسکندر شده شهر را به او تحویل دهد.^{۱۵}

اسکندر چند هفته در بابل استراحت کرد، اموال خزائن بابل را گردآوری کرده با کاروان‌هایی به مقدونیه فرستاد، آنگاه به قصد خوزستان به راه افتاد. گویا ارسطو به اسکندر

نوشته بود که نوشته‌های علمی بابل را برای او بفرستد، و او کتابهای مرکز علمی بابل را بر بار شتر کرده به دست برادرزادهٔ ارسطو که همراهش بود برای ارسطو فرستاد.^{۱۶}

این گزارش شرم‌گینانه خبر تاراج کلیهٔ تألیفات دانشمندان بابل است که بر روی پوست تهیه شده بوده است. همین تألیفات بود که ارسطو و شاگردانش به نام خودشان مصادره کردند و بسیار مورد استفادهٔ آنها قرار گرفت و ارسطو را به آن مقام علمی رساند که ما می‌شناسیم.

اینکه چه شماری از دانشمندان بابلی را اسکندر اسیر کرده به یونان فرستاد گزارشها چیزی نگفته‌اند؛ ولی رخدادهای بعدی نشان می‌دهد که بابل دیگر روی هیچ‌کدام از دانشمندان خویش را ندید. نقش تمدن‌سازی بابل با افتادنش به دست اسکندر به سر رسید. نیز، گزارشهای بعدی نشان می‌دهد که از آن‌همه مراکز علمی که در بابل زمان هخامنشی وجود داشت تا چند دهه بعد هیچ چیزی برجا نماند و از معابد نیز آنچه که برای نسل بعد ماند جز ویرانه نبود. بابل در زمان لشکرکشی اسکندر یکی از شکوهمندترین و پیشرفته‌ترین شهرهای جهان بود، ولی یونانیان در سالهای آینده بابل را تاراج و ویران کردند. بابل دیگر هیچ‌گاه به شکوهی که در دوران هخامنشی داشت برنگشت. چند دهه پس از این رخدادهای آنچه که از بابل شکوهمند مانده بود یک روستا بود.

شوش در خوزستان دومین پایتخت شاهنشاهی ایران پس از استخر و پیش از همدان بود. جمعیت نیمهٔ غربی خوزستان به‌طور عمده از خوزیه‌های بومی بود. پیش از آنکه اسکندر به شوش رسیده باشد پیکهائی آمده به او آگاهی دادند که سران شهر شوش آمادهٔ تسلیم کردن شهرشان‌اند. تصرف شوش چنان به‌آسانی صورت گرفت که دیودور - از مورخان مشهور یونانی - این عقیده را ابراز داشت که تسلیم شوش به‌اشارهٔ شاه صورت گرفت، زیرا شاه می‌پنداشت که اگر شهرهائی چون بابل و شوش به دست اسکندر افتد یونانیها سرگرم گردآوری ثروت انبوه این شهرها خواهند شد و او فرصت خواهد یافت که به‌اوضاع داخلی سروسامان دهد و دیگر باره نیروهایش را جمع و جور کند و شکست دادن اسکندر برایش آسان گردد. ولی این امید شاه نابجا بود، زیرا اوضاع کشور چنان از هم پاشیده شده بود که به‌مدتها وقت نیاز داشت تا دیگر باره رو به‌راه گردد، و اسکندر هم در کارش شتاب داشت. اینکه خوزیه‌ها چه اندازه در سقوط شوش به اسکندر یاری کردند گزارشها به کلی خاموش‌اند.

شهر شوش در آن زمان عروس شهرهای جهان بود با خیابانهای پهناور و سنگ‌فرش شده، سراها و کوشکهای سفیدرنگ و بزرگ و مجلل و باغهای دلگشا و گردشگاههای کم‌نظیر، و جمعیتی که آزادترین و جوانمردترین مردم جهان متمدن بودند. اموال انبوهی که در خلال

۲۰۰ سال در خزائن شوش گردآوری شده بود چندان بود که فقط شمش و سکه و جواهرات و ساخته‌های زرین موجود در گنجینه سلطنتی که به دست اسکندر افتاد افزون بر چهل هزار تالان (۱۳۰۰ تَن) شد.^{۱۷} کاخهای شاهنشاهان ایران در درازنای دو سده همواره هنر بر هنر افزوده بودند، و هزاران اثر هنری جواهرنشان در این شهر وجود داشت که بهترین هنرمندان و صنعتگران جهان متمدن آنها را برای شاهنشاهان ایران ساخته بودند و در خزائن کاخها نگهداری می‌شد. پیکره‌های زرین و سیمین شاهنشاهان و شاهزادگان ایران، و دیگر ساخته‌های هنری ارجمند از زر و سیم و جواهرات بهادار در خزاین این کاخها بیش از اندازه شمارش بود، و انبارهای پوشاک و زیورآلات خاندانهای سلطنتی مالا مال از ساخته‌های هنری سراسر جهان متمدن آن روزگار بود. از جمله رختهای سلطنتی که از زمان کوروش بزرگ در موزه ویژه سلطنتی برجا بود یک ردای ارغوانی بود که یونانیان پنداشتند ردای کوروش بزرگ است. پلوتارک نوشته که این ردا پس از ۱۹۰ سال که در گنج‌خانه مانده بود چنان تازه مانده بود بود که انگار هم اکنون ساخته شده است. و نوشته که این ردای ارغوانی به پنج هزار تالان زر می‌ارزید.^{۱۸}

به زودی همدان نیز بدون چندان مقاومتی - شاید با همکاری همان سپهدار قبیله آترپاتیک که اکنون به اطاعت اسکندر درآمده بود - تسلیم شد. اسکندر اموال خزانه سلطنتی شوش را به همدان منتقل کرد تا در فرصت مناسبی به مقدونیه انتقال دهد. او یکی از افسران مورد اعتمادش به نام پارمنیون را با گروهی از افراد زبده در همدان به ننگهبانی آنها گماشت، و سپاهش را برداشته قصد استخر کرد که پایتخت اصلی شاهنشاهی هخامنشی بود. این در حالی بود که داریوش سوم در شمال ایران گرفتار پیکار با یک مدعی نیرومند سلطنت بود که گفتیم یونانیان نامش را بسوس نوشته‌اند.

سقوط استخر و به آتش کشیده شدن تخت جمشید

درباره نام استخر، باید اشاره کنم که در زمان هخامنشی شهر را «خَشْتَر»، و شهریار را «خَشْتَرِپَاو» می‌نامیدند. بعلاوه، خَشْتَر هم به معنای سلطنت بود و هم به معنای مقرر حاکمیت، یعنی دارالسلطنه و دارالاماره. خَشْتَر در سده‌های بعدی با تغییری در تلفظ و معنا به صورت شهر درآمد و تا کنون برای ما مانده است. خَشْتَرِپَاو نیز به صورت شهربان درآمد که این نیز تا کنون در زبان ما مانده است. مورخان یونانی که ایران را «پرس» می‌گفته‌اند پایتخت پارس را «پرس پولیس» نامیده‌اند که ترجمه «پارسه خَشْتَر» باشد، یعنی شهر پارس یا پایتخت پارس.

پارسه خَشْتَر در دوران اسلامی، با کوتاه کردن و تغییر در تلفظش استخر خوانده شد و به همین نام ماند. از این رو من نیز نام این شهر را استخر می‌نویسم، همان‌گونه که «اسپدانه» را «اسپهان» و «آترپاتیگان» را «آذربایجان» و «آرتَه خَشْتَر» را «اردشیر» و «گواته» را «قباد» گوئیم و بسیار نامهای دیگر که تلفظ کنونیش با تلفظ اصلیش تفاوت دارد.

اسکندر بر سر راهش از خوزستان به پارس با مقاومت شدید یکی از شهرهای خوزستان روبرو شد و شهر را در محاصره گرفته از پا درآورد و به راهش ادامه داد. در کوههای کهگیلویه یک سپهدار دلیر به نام آریائو بُرزین (که یونانیان آریو برزن نوشته‌اند)^{۱۶} راه را بر او بست. ما نمی‌دانیم که این سپهدار از مدعیان سلطنت بوده و پارس در آن زمان حیطه سلطنت او بوده یا او از وفاداران به داریوش سوم و فرمانده سپاهیان پارس بوده است. ولی عدم حضور داریوش سوم در این موقعیت بسیار حساس و سرنوشت‌ساز در پارس خبر از آن می‌دهد که قدرت‌خوانان رقیبش او را از پارس بیرون کرده بوده‌اند.

آریائو بُرزین در دور اول نبرد چنان جانانه با اسکندر پیکار کرد که او را مجبور به عقب نشینی کرد. اسکندر شبانه حيله اندیشید و بخشی از سپاهش را در اردوگاهش نگاه داشت و خودش با بخشی دیگر در تاریکی شب به راهنمایی یک راهشناس اهل لیکیه - که پیشترها در خوزستان خدمت کرده بود و فارسی را به خوبی سخن می‌گفت و زبان یونانی نیز می‌دانست - خودش را به پشت سر آریائو بُرزین رساند و مقدونیان از دو سو به او شلیخون زدند. آریائو بُرزین و همراهانش با رشادتی که از وصف بیرون است جنگیدند ولی مقدونیان نیز برای کشته شدن یا پیروزی جان‌فشانی می‌کردند. آریائو بُرزین چون در آستانه شکست قرار گرفت برآن شد که خودش را به استخر برساند و مانع رسیدن اسکندر به استخر شود. از آنجا که تقدیر با اسکندر یار بود آریائو بُرزین نتوانست که به هدفش نائل شود و خودش و همراهانش مردانه با اسکندر جنگیدند و همه‌شان قربانی حیثیت ایران شدند و یادشان را جاودانه ساختند.

شکست آریائو بُرزین راه رسیدن اسکندر به استخر را هموار کرد. او که از مقاومت آریائو بُرزین در خشم بود، بر سر راهش به هر روستائی که می‌رسید می‌فرمود تا روستا را به آتش می‌کشیدند و مردم را کشتار می‌کردند.

اسکندر در نیمه‌های بهمن‌ماه ۳۳۰ پم به کنار استخر رسید. استخر در قلب ایران واقع شده بود و آبادترین و زیباترین و ثروتمندترین و شکوهمندترین شهر جهان بود، و تا به یاد داشت همیشه در امان و آرامش و آسایش زیسته بود. مردم خوشی چشیده و نازپرورده استخر از

وقتی که پادشاهی هخامنشی پدید آمده بود (یعنی از سدهٔ هشتم پ.م) هیچ‌گاه آشوب و ناامنی ندیده بودند و به‌یاد نداشتند که روزی مورد تعرض یک خودی یا بیگانه واقع شده باشند، و سده‌ها در آسودگی و آرامش و رفاه زیسته بودند و در هیچ زمانی احساس نکرده بودند که راه و روش مقاومت آموزند. امنیت در پارس چندان بود که هیچ‌گاه این شهر بزرگ احساس نیاز به دیوار و بارو نکرده بود و شهری کاملاً بی‌دفاع بود، و از زمانی که بر صحنهٔ تاریخ پدید آمده بود چنین بود. مردم آزادهٔ شهر استخر در برابر این بیگانهٔ خشم‌آورد دست و پایشان را گم کرده بودند و نمی‌دانستند که چه باید بکنند.

استخر نشیمن‌گاه بزرگ‌ترین و ثروتمندترین خاندانهای پارسی بود که در طول دو سده بر جهان متمدن حکومت کرده بودند و در خانه‌هاشان گنج‌هایی از دست‌آوردهای تمدنی و فرهنگی و هنری بشریت بر روی هم انباشته بودند. هزاران خانوادهٔ پارسی در این شهر جاگیر بودند که ثروتمندترین و متمدن‌ترین و بافرهنگ‌ترین مردم جهان بودند. دیودور نوشته که استخر زیباترین و آبادترین و ثروتمندترین شهر در زیر آسمان بود، و خانه‌های شهر مالمال از اثاث و زیورهای گرانبها از همه‌نوع بود که در خلال سده‌های درازی گردآوری شده بود. و نوشته که پیشینهٔ خانه‌های شهر متعلق به مردم عادی بود ولی با این حال همهٔ خانه‌ها دارای انواع و اشکال ااثاثیهٔ مجلل و ارجمند که شبیه آنها را در جاهای دیگر جهان یافت نمی‌شد، و در همهٔ خانه‌ها مبلمانهای گرانبها وجود داشت. رخت‌هایی که در خانه‌ها به‌دست آمد ملایه‌دوزی و دارای انواع تزیینهای زردوزی با جواهرات بهادار بود. شمار بسیاری کاخ در این شهر وجود داشت که در جهان همتا نداشت. و افزوده که اسکندر بر آن شد که این زیباترین شهر جهان را با خاک یکسان کند؛ لذا خطاب به سپاهیان‌ش گفت: «استخر منفورترین شهر روی زمین است و ما باید که آن را نابود کنیم». او به آنها فرمود که هیچ انسانی را زنده و هیچ خانه‌ئی را بر سر پا نگذارند. و افزوده که یونانیان وقتی وارد شهر شدند به هر که می‌رسیدند، چه زن بود و چه مرد و چه کودک و چه پیر می‌کشتند، و هر چه به‌دستشان می‌افتاد غارت می‌کردند. و نوشته که آنها چنان در غارتگری حریص بودند که با وجود فرارسیدن شب بازهم حاضر نبودند که دست از تاراج و کشتار بکشند، و بر سر تصاحب اشیای گرانبها با هم جدال و نزاع می‌کردند، بسیاری از آنها بر سر دستیابی به این اشیاء یکدیگر را کشتند و بسیاری دستهای یکدیگر را با شمشیر زدند. دیودور افزوده «به این گونه، استخر که آبادترین و شکوهمندترین و ثروتمندترین و زیباترین شهر در زیر آسمان بود، به‌ویران‌ترین و بدبخت‌ترین و فقیرترین شهر روی زمین تبدیل شد».^{۲۰}

یونانیان چندین روز سرگرم تاراج و کشتار مردم شهر بودند. مردم شهر وقتی می‌دیدند که یونانیان بی‌رحمانه بر دخترکان و پسرکان و زنان چنگ می‌اندازند و آنان را وحشیانه مورد تجاوز جنسی قرار می‌دهند، زن و بچه‌هاشان را از بالای بانها به‌زیر می‌افکندند تا کشته شوند و دامنشان را ننگِ تجاوز دشمنان نه‌آلاید. برخی دیگر خانه‌هاشان را به‌آتش می‌کشیدند تا خود با زن و بچه‌هاشان در آتش بسوزند و به‌دست دشمنِ خشم‌آور نه‌افتند. هیچ‌کس در استخر از دست یونانیان جان به‌در نبرد و زنان و بچه‌ها نیز پس از اینکه مورد تجاوز واقع می‌شدند به‌کشتن می‌رفتند. بزرگ‌ترین ننگی که به‌دست اسکندر و مردانش دامنگیر ایرانیان می‌شد آن بود که به‌عادت قومی‌شان پسرکان را مورد تجاوز جنسی قرار می‌دادند، و این زشت‌ترین اهانتی بود که ایرانیان را بیش از هر چیزی در رنج می‌داشت و برایشان قابل تحمل نبود. پسرکان ایرانی برای آنکه به‌چنین ننگی - که هیچ‌گاه در فرهنگشان راه نیافته بود - تن ندهند مجبور بودند که خودشان را از بالای بانها پرتاب کنند یا در چاه اندازند و خودکشی کنند.

ثروتهائی که در استخر خفته بود به‌مراتب بیش از ثروتهای شوش و همدان بود. درباره‌ی ثروت بزرگان ایران در این زمان پلوتارک نوشته که بهای یک رخت‌دان (کمد لباس) که در خانه‌ی بگه و هوش به‌دست آمد به‌هزار تالان زر می‌رسید.^{۲۱} ثروتهای استخر چندان بود که وقتی اسکندر و سپاهیان آنها را گردآوری کردند تا به‌مقدونیه بفرستند، نتوانستند که برای بار کردن آنها شتر و خرّسپ (قاطر) به‌اندازه‌ی نیاز از آبادیهای اطراف به‌دست آورند. نوشته‌اند که اموال تاراج‌شده در استخر - از اثاث و رخت و وسائل خانگی - را بر باربست هزار خرّسپ و پنج هزار شتر کرده به‌مقدونیه فرستادند.^{۲۲} نقدینگی پول و شمش و زر و سیم به‌دست آمده از خرد کردن ظروف و ابزار و پیکره‌ها و زیورهای استخر را معادل ۱۲۰ هزار تالان نوشته‌اند. نیز از زیورهای همچون تاکِ زرینی سخن گفته‌اند که زینت‌بخش اورنگ شاهنشاهی بوده و شاخه‌هایش را تارهای زر و خوشه‌هایش را گوهرهای گرانبها تشکیل می‌داده است.^{۲۳}

در استخر علاوه بر جواهرات بی‌اندازه صدها پیکره‌ی زرین از شاهنشاهان و شاهزادگان ایران وجود داشت که سپاهیان اسکندر پاره‌پاره کردند تا میان خودشان تقسیم کنند. پلوتارک نوشته که وقتی یونانیان با شور و شوق سرگرم تاراج کاخهای استخر و اسباب و اثاث آنها بودند و بر سر دستیابی به‌نفایس کاخ شاهنشاهان با یکدیگر جدال می‌کردند، چشم اسکندر در کاخ استخر به‌پیکره‌ی زرین و شکوهمند خشیارشا افتاد که بر زمین افتاده بود، و چنان بود که انگار زنده است. او رو به‌پیکره کرده گفت: «نمی‌دانم آیا باید بگذارم که بر خاک افتاده باشی و به‌خاطر اینکه به‌یونان لشکر کشیدی مجازات شوی، یا به‌خاطر روح بزرگ و صفات

والایت به تو احترام نهاده از زمین بلند ات کنم؟» او لحظات درازی در سکوت و حیرت در کنار پیکره ایستاده به آن نگریست و بدون آنکه سخنی بگوید به راهش ادامه داد.^{۲۴}

او از کنار پیکره زرین شاهنشاهی که زمانی خورشید درخشان جهان متمدن بود گذشت تا یونانیان آن را بشکنند و پایه‌پاره کرده در میان خودشان تقسیم کنند.

نوشته‌اند که اسکندر پس از تاراج و تخریب شهر استخر به افتخار خدای شراب یونانی جشن پیروزی گرفت. او تصمیم داشت که همه آثار مادی تمدن ایرانی را نابود کند؛ و چونکه از پیش برای تخریب باشکوه‌ترین کاخ تاریخ بشر آماده بود، پس از آنکه مستی در او و سپاهیان‌ش به حد کافی اثر کرد، او از جایش برخاسته مشعلی بر سر دست گرفت و ضمن آنکه نعره‌های مستانه برمی‌آورد رقص کنان به سوی کاخ شاهنشاهان به راه افتاد. سپاهیان‌ش به پیروی از او مشعلها به دست و پایکوبان و نعره‌کشان در پشت سرش روان شدند. اسکندر چون به کاخ شاهنشاهان رسید آتش در گوشه‌ئی از آن افکند، و افسران‌ش هر کدام از گوشه‌ئی آن را به آتش کشیدند.^{۲۵}

این‌گونه، کاخ داریوش و خشیارشا و آردشیر که روزگار درازی سجده‌گاه بزرگان سراسر جهان متمدن بود، و بزرگترین و شکوه‌مندترین اثر فرهنگی هنری‌ئی بود که چشم‌گیتی به خود دیده بود، در این آتش کینه و انتقام به کلی سوخت و آوار شد.

اگر اسکندر در نیمه بهمن ماه به کنار استخر رسیده باشد و تاراج شهر نیز یک‌هفته وقت گرفته باشد می‌شود که روز به آتش کشیده شدن این شکوه‌مندترین نماد تمدن ایرانی را تخمین زد. شاید بتوان با کند و کاو بیشتری در گزارشهای وقایع‌نویسان همراه اسکندر روز به آتش کشیده شدن این عظمت و شکوه را به دقت تعیین کرد.

اومستد نوشته که کاری که اسکندر در استخر کرد یک تباہکاری وحشیانه به تمام معنا بود؛ و در نامه‌هایش که برای بزرگان یونان می‌فرستاد بر خودش می‌بالید که همه مردم استخر را کشتار کرده و یک‌تن را نیز زنده نگذاشته است؛ و با این بالیدنش بیش از پیش بر بدنامی خویش افزود؛ و از این وحشیانه‌تر به آتش کشیدن کاخهای به آن عظمت بود.^{۲۶}

نویسندگان غربی - چون دیودور و پلوتارک و دیگران - که برای تظہیر جنایات اسکندر از هر تلاشی فروگذاری نکرده‌اند و همواره کوشیده‌اند که کارهای او را توجیه کنند، چنین وانمود می‌کنند که گویا یک روسپی مقدونی بنام تائیس که معشوق یک افسر مقدونی به نام بَطَلَمیوس بود اسکندر را به آتش زدن تخت جمشید تشویق کرد. این نویسندگان با نوشتن چنین عذری لکه ننگ این جوانک ویرانگر را پرداغ‌تر و سیاه‌تر نموده‌اند؛ زیرا با گفته

خودشان او را شخصیتی مسلوب الإراده نشان داده‌اند که می‌توانسته در معرض تحریک هر روسپی زیباروئی قرار گیرد. اگر فرض را بر این بگیریم که اسکندر به تحریک این روسپی دست به این جنایت ضدتمدنی زده باشد، آیا چنین مردی که به این سان تحریک می‌شود شایسته فرمان‌روایی بر سرزمینی به آن پهناوری بوده است؟ آیا می‌توان چنین مردی را شایسته جانشینی بزرگانی چون کوروش و داریوش و خشیارشا دانست؟

با سوخته شدن کاخ شاهنشاهان آتش در اطراف گسترش یافت. چونکه مقدونیان در سراسر شهر استخر آتش افکنده بودند، همان‌گونه که خواسته اسکندر بود همه شهر در آتش سوخت و خاکستر شد، و او در نامه‌ئی که به مقدونیه فرستاد خبر داد که نه از شهر استخر اثری برجا مانده است و نه یک تن از مردم استخر زنده مانده‌اند.

آتش‌سوزی چندان شدید بود که هرچه اسناد خشتی در آرشو زیرزمینی کاخ استخر وجود داشت را به آجر تبدیل کرد. همین امر سبب شد که این خشتها تا امروز نسبتاً سالم بماند و به دست بشریت افتد تا جها بدانند که شاهنشاهان ایران چه دادگران و بزرگوارانی بوده‌اند و دستگاه دولتی ایران در زمان هخامنشی چه اندازه در راه برقراری عدالت انسانی و حمایت از حقوق انسانها موفق بوده است. در کاوشهای باستان‌شناسی اخیر این خشتهای کوچک به شمار دهها هزار از آرشو زیرزمینی تخت جمشید بیرون آورده شد، و اسناد نسبتاً مهمی مربوط به دوران سلطنت داریوش بزرگ تا اردشیر اول که نشان‌دهنده عدالت و انسان‌دوستی شاهنشاهان ایران است کشف گردید.^{۲۷} از همین اسناد که بخشی از آنها توسط ایران‌شناسان غربی ترجمه شده و در اختیار علاقه‌مندان به تاریخ ایران قرار گرفته است، ما اکنون می‌دانیم که در ساختن بناهای شاهنشاهان ایران، به‌ویژه بنای کاخ استخر (تخت جمشید)، همه کسانی که کار می‌کرده‌اند به حسب شغلی که داشته‌اند مزد متناسب می‌گرفته‌اند، و هیچ کس بیگاری نمی‌کرده است. با خواندن این اسناد است که ما می‌دانیم که آشپزان، نجاران، خیاطان، روفتگران، و دیگر کارگران کاخهای شاهنشاهی و کاخهای فرمان‌روایان و شهریان ایران نه غلام و کنیز بلکه آزاده و کارمندان مزدبگیر بوده‌اند و هر صنفی به تناسب شغلی که انجام می‌داده مزد درخور دریافت می‌کرده است. با خواندن این اسناد است که ما می‌دانیم در زمان هخامنشی نظام برده‌داری وجود نداشته و همه مردم کشور پهناور هخامنشی از هر قومی که بوده‌اند رعایای شاهنشاه به‌شمار می‌رفته‌اند. با خواندن این اسناد است که ما می‌دانیم چه نظام بازرسی منظمی در سراسر ایران برقرار بوده تا از اجحاف کارمندان دولتی و مأمورین مالیاتی و از احتمال رشوه‌گیری و اختلاس جلوگیری شود. با خواندن این خشتها است که ما

کسی در درون کشور از داریوش حمایت نمی‌کرد و او بی‌کس و بی‌یاور شده بود. دیودور نوشته که در آن هنگام داریوش درگیر جنگ با بسوس بود و فقط سی هزار سپاهی در اختیار داشت که نیمی از آن نیز مزدوران یونانی بودند.^{۲۸}

داریوش سوم پس از شکست گاؤگمل نه تنها دیگر شاهنشاه نبود بلکه شاه نیز نبود بلکه یکی از چندین مدعی سلطنت بود و ادعای پادشاهی داشت. وضعیت داریوش سوم هخامنشی پس از شکست گاؤگمل درست شبیه وضعیت یزدگرد سوم ساسانی پس از فاجعه قادسیه بود. همراه با سقوط استخر، داریوش یک مدعی دیگر سلطنت به نام اخش داته را شکست داده دستگیر و زندانی کرده بود، و اندکی پس از سقوط استخر او در پارت از بسوس شکست یافته به اسارت بسوس درآمده بود (سال ۳۳۰ پ.م). اسکندر از راه همدان به سوی ری حرکت کرد و آن شهر را به تصرف درآورده به سوی پارت به راه افتاد. او در نزدیکی هیرکانیه شنید که داریوش را بسوس شکست داده دستگیر کرده و به سوی باختریه در حرکت است. اسکندر در تعقیب بسوس شتافت تا پیش از آنکه دوباره به سلطنت ایران سرورسامان دهد و بتواند نیروی کافی برای مقابله با وی فراهم آورد، او را از میان بردارد.

مورخان یونانی درباره فرجام داریوش سوم یک روایت افسانه‌وار آورده‌اند که گویا اسکندر وقتی به جایی رسید که پیشتر بسوس در آن لشکرگاه زده بوده داریوش را زخم‌خورده با نیم‌رمقی بر گردونه سلطنتی یافت، و پیش از آنکه بتواند برای زنده نگاه داشتن او کاری انجام دهد داریوش درگذشت.

معلوم نیست که این روایت تا چه اندازه صحت داشته باشد، ولی آنچه مسلم است آنکه داریوش پیش از آنکه اسکندر به او برسد کشته شد. پس از آن اسکندر شایع کرد که بسوس عامل قتل شاه است و او قصد دارد که انتقام خون شاه را از او بگیرد. شایع کردن چنین داستانی برای فریب اذهان عمومی مردم ایران بود تا او بتواند نبرد با آردشیر چهارم را توجیه کند و نفرت عمومی ایرانیان برضد او را برانگیزد. همین روایت بود که بعدها در داستانهای تاریخی برای ما ماندگار شد.

آردشیر چهارم به باختریه رفت و درصدد گردآوری نیرو برای پیکار با اسکندر برآمد. با کشته شدن داریوش سوم آخرین نفس شاهنشاهی هخامنشی به سرآمد و بقیه نقاط ایران زمین به زودی توسط اسکندر تسخیر شد. همان‌گونه که یک مدعی دیگر سلطنت در زمان یزدگرد سوم ساسانی به نام ماهویه سورن پس از کشتن یزدگرد سوم نتوانست که به آرزوهایش برای نشستن بر تخت شاهنشاهی ایران جامه عمل بپوشاند، این بسوس نیز با

کشتن داریوش سوم نتوانست که به آرزویش برسد. رخداد‌های تاریخی به نحو غم‌انگیزی شباهت به هم دارند. وقتی بخت از قومی برمی‌گردد بزرگان قوم خانه‌های خودشان را به دست خودشان ویران می‌کنند.

اسکندر چندی در پارت ماند و جشن پیروزی برگزار کرد، و خود و سربازانش از دوشیزگان و بانوان اسیر شده که نازپروردگان بهترین خاندانهای ایرانی بودند، کام ستانند و شادیه‌ها کردند. پس از یکماه‌ی که در پارت (شاید در جایی که اکنون نیشاپور است) به شادی گذراند، قصد آردشیر چهارم کرد که در باختریه بود. پیش از آنکه به باختریه برسد به او خبر رسید که ساتی بُرزین شهریار هرات به حمایت از سلطنت آردشیر چهارم برخاسته مقدونیان را در هرات به سختی شکست داده و تارانده است و درصدد پیوستن به آردشیر چهارم است.

این ساتی بُرزین شهریار هرات بود و پس از کشته شدن داریوش سوم که اسکندر به پارت رسید او به نزد اسکندر رفته اظهار اطاعت کرده بود تا هرات را از تجاوز یونانیان برهاند. و اسکندر یک لشکر را برای استقرار در پادگان هرات فرستاده بود. به نظر می‌رسد که یونانیان در هرات دست به کارهایی زدند که ساتی بُرزین را پشیمان کرده برضد آنها به شورش واداشت و برآن داشت که از آردشیر چهارم در برابر این تمدن ستیزان حمایت کند. اسکندر همینکه این خبر را شنید بی‌درنگ به سوی هرات به راه افتاد، ولی در این هنگام ساتی بُرزین با سپاهیان هرات به آردشیر چهارم پیوسته بود و از دسترسی اسکندر دور بود.

اسکندر از اینکه نتوانسته بود بر ساتی بُرزین دست یابد برآن شد که همهٔ خشمی که از این ایرانی دلیر در دل داشت را بر سر مردم هرات خالی کند. مردم هرات که می‌دانستند اسکندر و یونانیان چه بلاهایی بر سر مردم شهرهای ایران درآورده‌اند، از بیم تجاوزات ناموسی آنها شهر را رها کرده به کوهستانهای اطراف پناه بردند. اسکندر که تصمیم به کشتار همگانی مردم شهر گرفته بود فرمود تا جنگلهای کوهستان را آتش زدند. هر که از جنگل بیرون می‌آمد کشتار می‌شد. آتش جنگل را فراگرفت، مردم نتوانستند که خودشان را نجات دهند، و همه‌شان از بزرگ و کوچک و زن و کودک در میان آتش سوختند و خاکستر شدند.

خبر این جنایت وحشیانه و ضدبشری را وقایع‌نگاران همراه اسکندر که رخداد‌های روزانه را برای اسکندر می‌نوشته‌اند برای ما بازگذاشته‌اند، و از اینکه اسکندر مخالفانش را این‌گونه به شکنجه می‌کشته است افتخار کرده‌اند. کسانی که در آتش اسکندر سوختند مردم بی‌دفاع و زنان و کودکانی بودند که از بیم خشم او و تجاوزهای جنسی سربازانش به جنگل پناه برده بودند. اسکندر می‌خواست که چنان وحشتی در منطقه ایجاد کند که هیچ‌کس

جرات نکند به نیروهای به‌پاخاسته ایرانی یاری برساند. وقایع‌نگاران یونانی وقتی این حادثه را ذکر می‌کنند می‌گویند که مردمی که قادر به جنگیدن نبودند به‌این جنگلها پناه برده بودند؛ و این به‌معنای مردم بی‌دفاع است که زن و بچه‌هاشان را برداشته از شهر گریخته بودند. اسکندر همهٔ اینها را از زن و کودک و پیر در آتش سوزاند تا وحشت از خودش را در سراسر منطقه بگستراند و فکر هرگونه مقاومت را در ایرانیان منطقه از میان ببرد.

گزارشهای لشکرکشیها و فتوحات ایرانیان در زمان هخامنشی را نیز تاریخ‌نگاران یونانی براساس دیده‌ها و شنیده‌هاشان برای ما بازنهادند. ولی در نوشته‌هاشان حتی یک مورد از اقدامات ضدبشری شبیه آنچه که اسکندر در شهرهای یونان و شام و ایران کرد نه‌آمده است. نوشته‌های یونانیان از فتوحات شاهنشاهان هخامنشی در شهرهایی که به‌دست آنها گشوده می‌شدند داستان بزرگ‌منشی، انسان‌دوستی، عدالت، رأفت، رحمت و بخشایش است. همهٔ آنها نوشته‌اند که وقتی شهری به‌دست سپاهیان هخامنشی می‌افتاد بی‌درنگ فرمان همه‌بخشا (عفو عام) صادر می‌شد، و هیچ تجازی به‌خانه‌ها و مردم و اموال شهر تسخیرشده نمی‌رفت. ولی می‌بینیم که دربارهٔ لشکرکشیهای اسکندر خودشان آنچه نوشته‌اند شهرسوزی، کشتار جمعی انسانها از زن و کودک و پیر، و نابودگری ساخته‌های تمدنی است. در سالهایی که اسکندر در حال پیشروی در ایران بود هیچ نشانه‌ئی از هدف تمدنی در لشکرکشیهای او دیده نمی‌شود، بلکه آنچه هست ویرانگری و کشتار همگانی و تاراج است.

طرح ترور اسکندر توسط مخالفان خدایی او

اسکندر پس از تاراج و ویران کردن هرات و کشتار مردمش به درنگیانه لشکر کشید (اکنون نام زرنگ در غرب افغانستان جانشین درنگیانه باستانی است). درنگیانه یکی از بزرگترین و آبادترین شهرهای شرق میانی ایران زمین و مرکز مبادلات بازرگانی میان ایران و هند، و میراث‌دار تمدن بزرگ و کهنی بود که بازمانده‌هایش اکنون به‌نام «شهر سوخته» شناخته می‌شود. گزارش تسخیر درنگیانه را مورخان یونانی با اختصار بسیار و بدون ذکر جریئات آورده‌اند.

اسکندر که در عنفوان جوانی و اوج غرور بود کارهایی می‌کرد که بسیاری از یونانیان سپاهش را از خودش ناراضی کرده بود. در درنگیانه برخی از افسران یونانی که از بازیهای او به‌ستوه آمده بودند با هم قرار گذاشتند که او را ترور کنند. ولی این نقشه پیش از اجراش توسط یک سرباز یونانی که معشوق یکی از افسران مقدونی بود افشا شد.

داستان این قضیه که وقایع‌نگاران یونانی آورده بوده‌اند و تاریخ‌نگاران بعدی یونانی بازنویسی کرده‌اند و برای ما مانده است چنان بوده که یک افسر بلندپایه مقدونی - که نامش را آورده‌اند - روزی یک سرباز جوان سال یونانی را برای گائیدن به درون معبدی (شاید معبد اناهیته) برد، و در آنجا وقتی به اوج لذت رسید برای این سرباز افشاء کرد که او با دو افسر دیگر قرار گذاشته‌اند که اسکندر را ترور کنند. این جوانک نیز راز را به برادرش گفت که از افسران اسکندر بود، و این افسر از بیم آنکه توطئه نافرجام بماند و او به سبب اینکه از آن خبر داشته مجازات شود آن را به گوش اسکندر رساند. سردسته توطئه‌گران یکی از صمیمی‌ترین دوستان اسکندر بود و فیلو تاس نام داشت. اسکندر جلسه محاکمه تشکیل داد و به اعضای جلسه گفت که او بی حد به فیلو تاس و پدرش علاقه داشته، و وقتی رسماً به مقام خدایی ارتقاء یافته در نامه‌اش این ارتقاء را به او اطلاع داده است؛ ولی فیلو تاس به جای آنکه از خدا شدن او شاد شود در پاسخش نوشته که به خاطر ارتقای تو به مقام خدایی به تو تبریک می‌گویم ولی دلم می‌سوزد به حال کسانی که مجبورند با یک انسان فناشونده که خودش را فراتر از یک انسان می‌داند زندگی کنند و او را همچون خدایشان بپرستند.

اسکندر چنان از این دوست صمیمی سابق ولی اکنون مخالف الوهیتش که طرحی ترور او را ریخته بود در خشم بود که فرمود تا در زیر شکنجه‌های سخت نگاه‌اش دارند. فیلو تاس را شکنجه‌گران در حضور اسکندر با داغ کردنها و کندن پاره‌های گوشت و پوستش در زیر شکنجه داشتند و اندک‌اندک پوست و گوشتش را قیچی کردند تا استخوانهایش پدیدار شد، سپس بر استخوانهای بی‌گوشت شده‌اش تازیانه زدند. اسکندر به تماشای این شکنجه ایستاده بود و از دیدن آن لذت می‌برد. وقتی فیلو تاس در زیر شکنجه زوزه‌های جان‌سوز برمی‌کشید، شماری از افسران یونانی چنان به هراس افتادند که از اردوگاه گریخته در کوهها و جنگلها متواری شدند. معلوم بود که چندین افسر یونانی در توطئه ترور اسکندر شرکت داشته‌اند. فیلو تاس در زیر شکنجه اعتراف کرد که افراد دیگری هم با الوهیت اسکندر مخالف‌اند و این ادعا را اهانت به خدایان خودشان می‌دانند. او اعتراف کرد که اینها پیشتر بر آن بوده‌اند که اسکندر را بکشند ولی چونکه با داریوش در جنگ بوده‌اند این عمل را به تأخیر افکنده‌اند.^{۲۹} از جنبه‌های جالب در روایت‌های وقایع‌نگاران یونانی از این داستان آنست که به مناسبت موضوع از یک جوانک یونانی که معشوق اسکندر بوده نیز نامی به میان آمده و بر همجنس‌باز بودن اسکندر تصریح شده است. اسکندر در پی کشف این توطئه شماری از افسران پرنفوذ مقدونی و یونانی را اعدام کرد و کسانی را به همدان فرستاد تا پارمنیون پدر فیلو تاس را که

نایب او در همدان و نگهبان گنج‌خانه همدان بود ترور کنند؛ زیرا این مرد بسیار نیرومند بود و اسکندر از کینه‌کشی او بیم داشت. دو تن دیگر از دستیاران پارمنیون نیز بر همین فرمان در همدان ترور شدند. اسکندر برخی دیگر از افسران یونانی را که در میان سربازان محبوبیت داشتند نیز به بهانه دست داشتن در توطئه کُشت. علت این کار او آن بود که او مردی حسود بود و نمی‌توانست که کسی جز خودش را محبوب ببیند یا کسی جز او مورد احترام دیگران باشد.

اسکندر به شدت شیفته الوهیت خویش بود، و پس از این کشتارها از یونانیان خواست که آنان نباید صرفاً به الوهیت او در حد عقیده قلبی اعتراف داشته باشند بلکه باید این را در عمل به اثبات برسانند (هم التزام نظری به مقام قدسی او داشته باشند و هم التزام عملی)؛ و همان‌گونه که مصریان به آمون سجده می‌کنند یونانیان باید به او که پسر آمون است و خدا است سجده کنند. فرصت طلبانی در سپاه او بودند که وقتی سرنوشت مخالفان الوهیت او را دیدند بر آن شدند که با اعتراف کردن به الوهیت او خودشان را به او نزدیک سازند. یک پیره شاعر یونانی در چکامه‌ئی ضمن ستایش الوهیت اسکندر تصریح کرد که همگان باید اسکندر را به جای خدای سابقشان بپرستند و در پیشگاهش سجده کنند. اسکندر را این ستایشنامه خوش آمد و از او خواست که آن را برای افسران بخواند. وقتی افسران به فرمان اسکندر گرد آمدند و او اینها را برای جمعشان می‌خواند اسکندر در پس پرده نهان شده بود تا بشنود که چه کسی موافق الوهیتش نیست. یک افسر مقدونی که شاگرد ارسطو و همدرس اسکندر بود این شاعر متملق را مسخره کرده گفت: «وقتی سجده می‌کنی مواظب باش که پیشانیت را محکم بر زمین بسابی». اسکندر از شنیدن سخنان این مرد به خشم شده خویشتن‌داری را از دست داد و از پس پرده بیرون آمده به او زد و او را با سر بر زمین افکند و پیشانیش را بر زمین سایید و گفت: «اکنون تو همان کاری می‌کنی که فکر می‌کردی مسخره است». آنگاه فرمود تا این افسر را در بند کرده به قفس آهنین افکندند تا به شکنجه بمیرد.^{۳۰}

داستان رفتارهای ناشی از بی‌تعادلی روحی اسکندر را همه مورخان یونانی نوشته‌اند و این داستانها چندان عمومیت داشته که حتی مردی چون پلوتارک که خودش را وقف ستایش از اسکندر کرده بوده نیز نتوانسته که از نوشتن آنها خودداری ورزد. با همه اختصاری که او در بازنویسی این داستانها به کار برده است، بازهم اینها چندین صفحه از کتاب او را به خود اختصاص داده است. من نمی‌خواهم که با پرداختن به چنین داستانهای خواننده را خسته کنم؛ ولی چون شایسته می‌بینم که اینها را به‌عنوان آئینه‌نمایشگر شخصیت این جوانک مقدونی در پیش روی خواننده قرار دهم، بناچار برخی از آنها را به اختصار بازگویی کردم، و

دوتای دیگر را نیز - فشرده - از نوشته پلوتارک بازمی‌گویم.

پلوتارک نوشته که یک‌روز در بزمی که اسکندر برپا کرده بود و یکی از غزل‌خوانان در ستایشِ خدایی او می‌خواند، یک پیره‌افسر یونانی در مستی خطاب به اسکندر گفت: «این مائیم که به‌ضرب شمشیرها مان تو را به این جاه و جلال رسانده‌ایم و اکنون تو ادعا می‌کنی که پسر خدای بزرگ مصر هستی و از انسانها والاتری!» اسکندر گفت: «آیا فکر می‌کنی که در برابر مقدونیان چنین زبان‌درازی کنی و بی‌کیفر بمانی؟» پیرمرد که مست بود گفت: «ما مدت‌ها است که کیفر می‌بینیم زیرا مجبوریم که یک انسان معمولی را خدا بدانیم». اسکندر به‌سختی در خشم شد و بر او تندی و سیبی از روی میز برداشته به او پرتاب کرد. پیرمرد که مست بود باز هم چیزهائی به اسکندر گفت، و اسکندر کنترلِ زبانش را از دست داد و با دشنامهای به‌لهجه مقدونی بسیار رکیکی به‌نگهبانانش نهیب زد که بیایند و این مرد را به‌سزایش برسانند. پیرمرد که مستی از خود بی‌خودش کرده بود باز هم به انتقاد از خدایی اسکندر ادامه داد، و اسکندر چندان خشمگین شد که برجهیده خودش را به شمشیری رساند که در پس پرده نهاده بود، و آن را گرفته بر روی پیرمرد جهید و آن را در سینه‌اش فرو کرد و او را درجا کشت.^{۳۱}

پلوتارک ضمن یادکردن داستانِ شکنجه شماری از مخالفان الوهیت اسکندر که در میان آنها چندین تن از دوستان نزدیک خود اسکندر بودند، نوشته که یکی از اینها هم یک پیره‌فیلسوف یونانی از دوستان ارسطو بود که همگان به او احترام می‌گذاشتند. این مرد چونکه یک‌بار به دوستانش گفته بود که حاضر نشده نسبت به اسکندر که یک انسان فناشونده است به‌مانند دیگران رفتار کند، به فرمان اسکندر بازداشت و در زنجیر شد و هفت ماه در زنجیر شکنجه می‌دید تا در همان زنجیر جان داد.^{۳۲}

فروریختن آخرین سنگر هخامنشی

گفتیم که بسوس پس از آنکه داریوش سوم را کشت خودش را آردشیر چهارم نامید، و از برابر اسکندر گریخته به‌باختریه رفت تا به‌گردآوری نیرو بپردازد. اسکندر از درنگیانه به‌باختریه لشکر کشید. شیرازه امور کشور در همه‌جا و از جمله در باختریه از هم پاشیده بود. آردشیر نیروی کافی در اختیار نداشت، و وقتی اسکندر به مرکز باختریه (شهر بلخ) نزدیک شد او با سپاهیان اندکی که در فرمان داشت متواری گردید. اسکندر که به‌وسیله جاسوسانش از اندک‌شمار بودن سپاه آردشیر چهارم خبر یافته بود چند لشکر را در منطقه پراکند تا کار این آخرین مدعی پادشاهی ایرانیان را یک‌سره کنند. سرانجام یکی از این لشکرها آردشیر را

یافته شکست داده گرفتار کرد و خبر این گرفتاری را برای اسکندر فرستاد. اسکندر چنان از این ایرانی دلیر در خشم بود که فرمود تا او را برهنه در زنجیر کنند و زنجیر بر گردنش افکنده او را به دنبال اسپ بسته بکشند و در کنار راهی ببندند تا او سواره از وی بگذرد و وی را ببیند. به فرموده اسکندر عمل شد و اسکندر سوار بر گردونه از آن راه گذشت و وقتی به کنار اردشیر (بَسوس) رسید به او گفت: «چرا به شاه و دوست و ولی نعمت خود خیانت کردی و او را در بند کردی و کشتی؟» آردشیر که در فکر بود شاید بتواند راهی برای نجات خویش بیابد و خویشتن را زنده نگاه دارد تا در سر فرصتی این جوانک ویران‌گر را از کشور براند، پاسخ داد که می‌خواسته او را به‌وی تسلیم کند. ولی این پاسخ فریبنده او اسکندر را قانع نمی‌کرد. اسکندر که از استادش ارسطو بسیار چیزها آموخته بود در عوام‌فریبی مهارت داشت، و می‌خواست که هرچه بیشتر این بزرگمرد دلیر را شکنجه روحی دهد و در عین حال به ایرانیان بفهماند که او در نظر نداشته که داریوش سوم را بگذرد و اکنون بر «بَسوس» به‌خاطر اینکه شاه را کشته خشم گرفته است. او برای اینکه این عوام‌فریبی را به‌گوش ایرانیان برساند یک جارچی را واداشت تا به‌بانگ بلند اعلام کند که اسکندر چنین و چنان می‌گوید و این مرد را به‌خاطر شاهکشی سزا می‌کند. اسکندر فرمود تا آردشیر را به‌زیر شکنجه نهادند، گوشها و دماغش را بریدند، و برای اینکه روزهای درازی در زیر شکنجه باشد او را به‌حالتی افکندند که گریختن برایش ممکن نبود. او را برهنه در قفس آهنین کردند و همراه اردوی اسکندر برده می‌شد. اسکندر پس از چندی که به‌غرب ایران برگشت چون به‌همدان رسید فرمود تا دستها و پاهاى او را از دو سو به‌دو درخت بستند به‌گونه‌ئی که تنه درختها به‌زور چند مرد به‌هم نزدیک شده بودند؛ آنگاه هر دو درخت را رها کردند و آردشیر دوپاره شد. پس از آن پاره‌های تن او را بر سر جاده بزرگ کاروان‌رو (شاید در نزدیکی بغستان) بر دار کشیده به‌معرض دید همگان نهادند تا خبرش به‌شرق و غرب کشور هخامنشی برسد.

لشکرکشی اسکندر به‌سرزمینهای قلمرو هخامنشی در پنجاب و سند

اسکندر پس از آنکه خیالش از داریوش سوم و آردشیر چهارم آسوده شد تصمیم گرفت که امکانات مادی سربازانش را بگیرد تا در آینده کسی احساس وجود نکند و همه به‌او محتاج باشند و خدایش را قبول داشته باشند؛ و دیگر مسائلی چون ابراز مخالفت با خدایی او بروز نکند. نوشته‌اند که او لشکرکشی به هندوستان و گران‌بار بودن افسران و سربازان را بهانه کرد و به‌همگان فرمود تا هرچه مال و کالا باخود دارند را به‌آتش بکشند. اینها کالاهائی بود که در

سرزمینهای شرقی ایران زمین به تاراج برده بودند، و گرنه آنچه که در آغای فتوحاتشان در شهرهای بزرگی چون بابل و شوش و استخر و همدان گردآوری کرده بودند را پیشترها برای خانواده‌هاشان به مقدونیه و یونان فرستاده بودند. پلوتارک نوشته که سپاهیان اسکندر که کشته شدن آن افسران در زیر شکنجه‌های اسکندر را به چشم دیده بودند، گرچه به اموالشان دلبسته بودند جرأت نکردند که با فرمان او مخالفتی نمایند؛ لذا همهٔ اموال و کالاهائی که با خود داشتند را به آتش کشیدند.^{۳۳}

اسکندر سپس از تنگهٔ خیبر گذشته به آن بخش از شبه‌قارهٔ هند که جزو قلمرو هخامنشی بود لشکر کشید. او وارد پشاور شد و از آنجا راه جنوب در پیش گرفت و پس از گذشتن از یکی از شاخه‌های پنجاب وارد سند شد و شهرهای سرراه را که عموماً دفاع چندانی نداشتند تاراج کرد. تنها شهر مهم سند که دفاع مستحکم داشت ملتان بود که جانانه به دفاع از خودش پرداخت، و اسکندر ضمن محاصرهٔ آن زخمی شد. او سرانجام توانست که ملتان را تسخیر کند، و پس از آنکه اموال موجود در شهر را به تاراج سپاهیان داد شهر را با خاک یکسان کرد و هرچه از مردم شهر که بر آنها دست یافت را از دم تیغ گذراند؛ سپس به قصد درون سند به راه افتاد. شهرهای درون سند پس از مقاومت‌هایی به تسخیر او درآمدند. این سرزمینها امروز بخش عمدهٔ کشور پاکستان را تشکیل می‌دهند و از زمان داریوش بزرگ در درون قلمرو ایران واقع می‌شدند. پلوتارک که ستایشگر اسکندر است نوشته که کشتارها و تاراج‌هایی که اسکندر در سند کرد چندان بود که خوش‌رفتاریهای گذشتهٔ او را تحت الشعاع قرار داد؛ او حتی رهبران دینی و برهمنان مسالمت‌جو را کشتار کرد و بردار زد.^{۳۴}

اسکندر سپس قصد برگشتن به درون ایران کرد، و در جنوب سند راه کرانه به سوی غرب در پیش گرفته از بندرهای گوادر و چابهار کنونی گذشته وارد خاک بلوچستان امروزی شد و از راه کرمان به پارس برگشت (سال ۳۲۵ پ.م). یک بخش از سپاهیان را نیز با ۱۸۰۰ لنج که از مردم سند مصادره کرد از راه دریا روانه کرد تا پس از درنوردیدن دریای پارس از راه اروندرود به بابل بروند. آریان که کتاب هشتم لشکرکشی اسکندر را برپایهٔ یادداشتهای فرمانده یونانی این لنجها به این سفر دریایی اختصاص داده است نوشته که اسکندر چه مقدار اموال تاراجی در سند را با این لنجها فرستاد. اما در این کتاب اطلاعات ارزشمندی دربارهٔ آبادیهای گرانه‌ی بلوچستان و بنادر دریای پارس به دست داده است که خواندنش برای هر ایرانی‌ئی خالی از فایده نیست. مثلاً ما با خواندن این کتاب می‌دانیم که بندر میناب که در آن زمان انامیش (یعنی بی‌نام) نامیده می‌شده شهر نسبتاً بزرگی بوده بر دهانهٔ یک رودی به همین نام

واقع شده بوده و انواع درختان میوه به جز زیتون در آن وجود داشته است؛ این منطقه (منطقه بندرعباس و میناب) را هُرموزیه می‌نامیده‌اند و از نظر تقسیمات کشوری جزو کرمان بوده است. جزیرهٔ خارکِ کنونی هُوورکته نام داشته و محصولاتش خرما و انگور بوده است. جزیرهٔ کیشِ کنونی یک نقطهٔ مقدس بوده که همه ساله مردم در روزهای خاصی برای عبادت و قربانی به آنجا می‌رفته‌اند و برای میتر و اناهیتَه قربانی می‌داده‌اند. «بستانه» و «کنگان» و «ریگ» کنونی در آن زمان نیز همین نامها داشته‌اند و اولی اُپُستانه و دومی کگانَه و سومی رُگنیش بوده. در آبهای دریای پارس دلفین فراوان بوده و یونانیان به چشم دیده‌اند.^{۳۵}

گزارش برگشت شتاب‌آمیز اسکندر از ریگزارها و چولستانهای خشک و پرخطرِ سِند و مَک‌کُران به درون ایران معلوم می‌دارد که فرجام لشکرکشی او به سِند با ناکامی بزرگی همراه بوده است. نوشته‌اند که اسکندر در لشکرکشی به سِند ۱۲۰ هزار پیاده و ۱۵ هزار سواره همراه داشت، و وقتی به ایران برگشت جز یکچهارم این سپاه برایش نمانده بود.^{۳۶} و این گرچه خبر کشتارِ بیشینهٔ سپاهیان اسکندر در پنجاب و سِند در مقاومتهای جانانهٔ مردم آن سرزمینها است تاریخ‌نگاران یونانی عادت ندارند که شکستهای اسکندر را بازتاب دهند؛ بلکه در همه‌جا خبر از پیروزیها و کامیابیهای او و اطاعتِ مردم سرزمینها از او می‌دهند. افسانه‌هایی را نیز ضمن گزارفیهائی دربارهٔ فتوحاتِ او در هندوستان آورده‌اند که راه به‌جائی نمی‌برد، لذا من از اشاره به آنها خودداری کرده‌ام. از هر سو که به فتوحاتِ اسکندر در سرزمین پنجاب و سِند بنگریم این فتوحات را چیزی بیش از کشتار و تخریب و تاراج، و سرانجام مجبور شدن به‌رها کردنِ آن سرزمینها پس از دادنِ تلفاتِ بسیار و از دست دادنِ بیشینهٔ سپاهیان نمی‌بینیم.

اسکندر اکنون که به درون ایران برگشته بود تصمیم داشت که شاهنشاه ایران و جانشین کوروش و داریوش و خشیارشا شود؛ ولی از آنکه شهر شکوهندی چون استخر و کاخ عظیمی چون کاخ پارس (تخت جمشید) را به‌آتش کشیده بود پشیمان بود، و دلش می‌خواست که کاش آن‌همه شکوه را تباہ نکرده بود تا در آن تاج بر سر می‌نهاد و بر تخت می‌نشست و همانند داریوش و خشیارشا پادشاهان جهان را به حضور می‌پذیرفت. ولی دیگر کار از کار گذشته بود. کونت کورت نوشته که یونانیان از آنکه شهری به‌آن عظمت و کاخی به‌آن شکوه که پایتخت کل مشرق‌زمین بود را در حالت مستی به‌آتش کشیده نابود کرده بودند از خودشان شرم داشتند؛ ولی بازهم باخودشان می‌گفتند که کار درستی شده و این شهر و این کاخ می‌بایست که نابود می‌شدند. اسکندر که از کرده‌اش پشیمان بود گناه را به‌گردن یونانیان افکنده گفت که یونانیان چشم دیدِ آن‌را نداشتند که اسکندر در کاخ خشیارشا بر تخت نشیند، و او را تحریک

کردند تا آن‌را به آتش بکشند و ویران کند.^{۳۷}

بر تخت نشستن اسکندر در پاسارگاد

چونکه تخت جمشید دیگر وجود نداشت اسکندر تصمیم گرفت که به پاسارگاد برود و در همانجائی که شاهنشاهی ایران به دست کوروش بزرگ تأسیس شده بود به رسم شاهنشاهان هخامنشی تاج بر سر نهد. پلوتارک نوشته که در پاسارگاد وقتی اسکندر در اورنگ زرین بر تخت زرین شاهنشاهان جلوس کرد پیرمردی مقدونی از دوستان پدر اسکندر چنان احساساتی شد که به گریه افتاد و گفت: «دریغا که پیشینیان ما زنده نیستند تا جلوس اسکندر بر تخت داریوش را به چشم بنگرند».^{۳۸}

در پاسارگاد آن عده از مغان که هنوز زنده مانده بودند جرأت نکردند به اسکندر بگویند که یونانیان به آرامگاه کوروش بزرگ دستبرد زده همه چیزش را غارت کرده نعش را نیز بر زمین افکنده رها کرده‌اند؛ زیرا یقین داشتند که این کار به اشاره شخص اسکندر و به خاطر اهانت به مقدس‌ترین مقدسات ایرانیان صورت گرفته است، و گفتنش بی‌فایده خواهد بود. داغ جگرسوز احساس حقارتی که در اسکندر و یونانیان نسبت به شکوه ایران و ایرانی وجود داشت فقط با نابود کردن ساخته‌های تمدنی ایران و از میان برداشتن نمودهای شکوه ایرانی و تحقیر کردن ایرانیان سرد می‌شد.

آرامگاه کوروش در پاسارگاد، به گونه‌ئی که یونانیان نوشته‌اند، یک گنبد شکوهمند در میان عمارتی وسیع و بزرگ بود که در میان باغستانهای سلطنتی پاسارگاد قرار گرفته بود و پیرامونش را گلزارهای زیبا احاطه کرده بود که جویبارانی با سنگهای تراشیده رنگارنگ در میانشان جاری بود و پیرامون این جویباران را چمنزاران سرسبز فرا گرفته بود. بنای آرامگاه از سنگهای بزرگ ساخته شده بود و دیواره‌هایش به زیباترین نحوی تزیین شده بود، و فرازش گنبدی شکل بود، و مدخل کوچکی داشت که می‌شد در حالت خمیده وارد آن شد. جسد مومیایی شده کوروش بزرگ در تابوتی زرین بر روی میزی نهاده شده بود که پایه‌هایش از زر بود، و با پارچه‌های نفیس بابلی و قالیه‌های ارغوانی آراسته شده بود و پیرامونش ردای سلطنتی و رختهای او با طوقها و یاره‌ها و زیورهای زرین سلطنتی او چیده شده بود. وقتی به مجموعه ساختمان بزرگ آرامگاه وارد می‌شدی از پلکانی می‌گذشتی که به سالن مخصوص مغان منتهی می‌شد، و این مغان شب و روز از آرامگاه پاسداری می‌کردند و برای شادی روح کوروش بزرگ به درگاه ایزدان نیایش می‌کردند. گویا در کنار آرامگاه کوروش بزرگ

کتیبه‌ئی به‌خط پارسی نصب بوده که رویش چنین نوشته شده بوده است:
 من کوروش پسرکام‌بوجیه هستم. من ام که شاهنشاهی پارس را بنیاد نهادم و بر جهان
 فرمان راندم. به‌این پاره‌زمینی که من بر آن خفته‌ام بنگر و عبرت بگیر.
 این نوشته ساده - اگر واقعاً وجود داشته است - به‌زبان حالش به‌همه مردم جهان اندرز
 می‌داد که فرجام هر انسانی مرگ است و انسان در هر مقامی و به هر شکوهی که باشد
 به‌لاشه‌ئی تبدیل خواهد شد و او را زمین خواهد خورد. این نوشته به‌همه انسانهای روزگاران
 اندرز می‌داد که تا در توان دارند دادگری پیشه کنند و از بیداد بپرهیزند و بدانند که این دنیا
 سه‌پنجی و زودگذر است و انسان باید همه‌چیز را رها کرده برود.

چون اسکندر به‌درون آرامگاه رفت متوجه شد که هیچ چیزی جز نعش بی‌پیرایه و
 برهنه‌شده کوروش بزرگ در درون آرامگاه نمانده است، و نعش نیز پاره‌های استخوانی است
 که دست جنایتکار یونانیان آن را بر زمین پراکنده است. و چون تحقیق کرد معلوم شد که
 عامل این دستبرد یک افسر مقدونی به‌نام پولی‌ماخوس بوده است. استخوانهای پراکنده شده
 کوروش را به‌فرموده اسکندر گرد آورده در تابوتی چوبین و بی‌پیرایه نهادند و درب آرامگاه را
 با خشت برآوردند.

حتماً اسکندر به آرامگاه کوروش رفته بود تا مغرورانه به‌روح این بزرگمرد تاریخ بشریت
 بگوید: ببین که من از اروپا آمدم و ملک را از دست فرزندان چون توئی بیرون کشیدم و
 دختران تو را به‌آغوش کسانی افکندم که تا دیروز به‌مزدوری کردن برای فرزندان تو افتخار
 می‌کردند، و گنجهای تو و فرزندان تو را به‌تاراج آنان دادم و قومی که تو به‌عنوان فرزندان
 خودت به‌آن عشق می‌ورزیدی را اسیر و بنده مقدونیان ساختم، و اکنون این توئی که پاره‌های
 استخوانت همچون بی‌کسان جهان بر زمین پراکنده است و از هیبت من کسی جرأت ندارد که
 به‌تو نزدیک شود و تو را یاری کند. تو که جبین شاهان جهان بر آستانت سوده می‌شد اکنون
 چنان بی‌کس و زار شده‌ای که پابرهنگان مقدونی که تا دیروز به‌بندگی تو و خاندانت افتخار
 می‌کردند پا بر استخوانهای لاشه تو می‌نهند.

پس از آن اسکندر به‌استخر رفت تا یک‌بار دیگر جنایت‌هایش را از نظر بگذراند، و
 بنگرد که از آتش‌سوزی تعمدی او چه چیزی از آن شهر باشکوه برجای مانده است، و کاخ
 شکوهمند داریوش و خشایارشا که روزگاران درازی سجده‌گاه شاهان جهان بود اکنون در چه
 حالتی افتاده است! در آنجا نیز معلوم شد که یونانیان به آرامگاههای شاهنشاهان دستبرد زده
 و کارهای زیوری بیروشان را برکنده و درون آنها تخریب کرده‌اند و چیزی جز سنگها باقی

نگذاشته‌اند. او دانست که آنچه از بقایای استخر از آتش سوزیِ بزرگ به‌دور بوده را یونانیان ویران کرده‌اند و هرچه در آنها بوده را به‌غارت برده‌اند. گرچه کونت کورت نوشته که او عاملینِ تخریب آرامگاه‌های شاهنشاهانِ هخامنشی در استخر که اجسادِ داریوش بزرگ و خشیارشا و اردشیر اول را بیرون ریخته بودند را مجازات کرد؛ ولی بعید به‌نظر می‌رسد که این جنایتها بدون اشارهٔ خودِ او صورت گرفته باشد. در استخر همهٔ آرامگاه‌های شاهنشاهان بزرگ تاریخ به‌دست یونانیان تخریب شده بود و هرچه در آنها بود به‌تاراج رفته بود. هنوز هم آثار شکسته شدن چهره‌ها و دستهای سنگ‌نگاره‌های داریوش و خشیارشا و دیگر نگاره‌های روی دیواره‌های سنگی تخت‌جمشید که پس از فرونشستن آتش و سرد شدن سنگها به‌دست مقدونیان شکسته شده است را می‌توان به‌چشم دید. آنها حتی چشم دید آن‌را نداشتند که این نگاره‌ها بر دیواره‌ها باقی بماند. زیرا احساسِ حقارتی که از دیرباز در وجودشان لانه کرده بود اجازه نمی‌داد که توان دیدن افتخارات ایرانیان را داشته باشند.

در سالهایی که اسکندر در شرق ایران‌زمین و سِند بود، چون ایرانیان هنوز کم و بیش در برابر یونانیان مقاومتی نشان می‌دادند، سردارانِ یونانی دست به‌انواع جنایتها زدند تا همهٔ مقاومتها را در هم شکنند. آنها بسیاری از آبادیها را به‌آتش کشیدند، هرکس از بزرگان ایرانی را در جایی سراغ داشتند کشتار کردند، و چنان کردند که هیچ سری در ایران باقی نماند، و خودشان تنها جولان‌دهندگان در ایران باشند. از قبیلهٔ بزرگ هخامنش هیچ‌کس زنده نماند. مغانِ بلندپایه نیز همگی کشتار شدند. از آن‌همه پوست‌نوشته و چرم‌نوشتهٔ دوران هخامنشی هیچ چیزی برجا نماند، و فقط پاره‌سنگها برای آیندگان بازماند تا حکایت شکوهِ دیرینه را بازگو شود؛ همان‌گونه که پاره‌سنگها و شکسته‌ستونهای تخت‌جمشید تا امروز بردلِ کوه و زیر آسمان با اندام استوار ایستاده‌اند و از شکوه تمدنِ ایرانی و تمدن‌ستیزیِ یونانیان داستانها برای مردم جهان می‌گویند.

ازدواج افسران مقدونی با دوشیزگان ایرانی

اسکندر پس از بازدید از ویرانه‌های استخر به‌شوش رفت. او بسیاری از بانوان و دوشیزگان خاندانهای سرشناس ایرانی را از خانه‌ها بیرون کشیده به‌تاراج برده بود. در میان این دوشیزگان یکی بود که در باختریه به‌تاراج رفته بود و رخشانک نام داشت. این دوشیزه که همچون هزاران دوشیزهٔ دیگر ایرانی به‌کنیزیِ یونانیان افتاده بود مجبور بود که همراهِ دیگر دوشیزگانِ کنیزشدهٔ ایرانی در بزمهای سربازان اسکندر برقصد و تن به خفت‌ها بدهد و ابزار

کام‌گیری یونانیان باشد. او از چنان زیبایی مسحورکننده‌ئی برخوردار بود که وقتی چشم اسکندر به او افتاد دلباخته‌اش شد و او را برای خودش برداشت. او به زودی فهمید که این دختر یکی از بزرگان پارسی است و پدرش در باختربه شکست یافته و متواری است. اسکندر بر آن شد که برای آنکه به سلطنتش بر ایران مشروعیت بخشد این بانو را به همسری خودش درآورد. او وسائلی انگیزنده پدر این بانو را به نحوی به خودش جلب کرد و رسماً از رخشانک خواستگاری کرد. او با این ازدواج داماد پارسیان می‌شد و می‌توانست به خودش حق بدهد که خویشتن را وارث اورنگ شاهنشاهان ایران بنامد و فرزندی که از این بانو بزاید را به‌عنوان ولی‌عهد خودش معرفی کند. به‌رغم همه آنچه که او در ایران کرده بود هنوز اهمیت و قدسیت ایران و ایرانی در ژرفای ذهن او برجا بود و هنوز هم فکر می‌کرد که تنها خون پارسی است که به یک سلطنت جهانی مشروعیت می‌بخشد. او گرچه خودش را پادشاهی می‌دید که نه تنها ایرانیان بلکه بخشی از یونانیان خودش نیز از او نفرت دارند، ولی امیدوار بود که با چنین ازدواجی پسری برایش به دنیا بیاید که روزی همچون کوروش و داریوش شاهنشاه محبوب جهانیان گردد.

او با استاتیرا دختر داریوش سوم و پریزاتیش دختر کهرت آردشیر سوم نیز ازدواج کرد شاید اینها شاهنشاه‌زادگانی برایش بزایند که جانشینان شایسته‌ئی برای نیاکان مادری‌شان باشند. دختر دیگر داریوش سوم را به محبوبترین رفیقش هفستیون داد. آماستین برادرزاده داریوش سوم، یک دختر شهریار ماد، آرتَه‌گامَه دختر آرتَه‌باد، آپامَه و برسینه خواهران آرتَه‌باد و چندین دوشیزه دیگر هخامنشی را که شمارشان در مجموع به ۸۰ می‌رسید به ازدواج بهترین سردارانش درآورد. جز اینها ده‌هزار تن از سران مقدونی و یونانی با ده‌هزار دوشیزه از خاندانهای سرشناس ایرانی - که همگی در اسارت بودند - ازدواج کردند. ازدواجها در شوش در مراسم ویژه‌ئی برطبق سنتهای ایرانی برگزار شد، و دسته‌جمعی بود.^{۳۹}

هدف اسکندر از این ازدواجها سه چیز بود: یکی آنکه با این ازدواجها زنان خاندانهای بزرگ ایرانی به یونانیان تعلق خاطر یابند و به‌مرور زمان ثروت‌های خانوادگی‌شان را که تا آن هنگام نهان مانده بود به خانواده‌های جدیدشان انتقال دهند، تا در آینده همه ثروت‌های ایران به یونانیان منتقل شود. دیگر آنکه تعلق خاطری که این بانوان به شوهرانشان می‌یافتند می‌توانست که زنده‌ماندگان خاندانهای این بانوان را به یونانیان نزدیک کند و ریشه‌های یونانیان را در ایران استوار بدارد، و به این وسیله امکان استمرار حاکمیت یونانیان در ایران افزایش یابد. و سوم آنکه این بانوان هم شوهرانشان را با فرهنگ ایرانی آشنا کنند و هم

فرزندانی بزایند که خون ایرانی در رگ‌هایشان باشد و شایستهٔ ادارهٔ کشور پهناوری شوند که اکنون در تصرف اسکندر بود. او می‌خواست که فرزندان یونانیان سپاهش را بانوان ایرانی تربیت کنند، و آنها خود و فرزندان‌شان با راه و رسم و تمدن ایرانی آشنا شوند، و در آینده که او شاهنشاه ایران شود کارگزاران یونانی‌ش همچون کارگزاران شاهنشاهان هخامنشی باشند. این یک برنامهٔ بلندپروازانه بود که او با جفت کردن ده هزار یونانی با ده هزار دوشیزهٔ ایرانی انجام داد.

تأثیر فرهنگ ایرانی بر اسکندر

اسکندر اکنون که ایران را از نزدیک می‌دید شیفتهٔ فرهنگ ایرانیان شده بود تا جایی که یاد گرفته بود که شلوار به‌پا کند و جامهٔ دوختهٔ آستین‌دار و یخهٔ دار و دکمه‌دار بپوشد و به‌جای نعلین سه‌بندی و پنج‌بندی یونانی کفش چرمین به‌پا کند. ولی هنوز برای آنکه یاد گرفته باشد که در حضور دیگران تف بر زمین نه‌اندازد یا در حضور دیگران نگوید یا در حضور دیگران ایستاده نشاید می‌بایست که چند سال دیگر از ماندنش در ایران بگذرد و ایرانیان اینها را به‌او یاد دهند. او یونانیان را به پوشیدن رخت ایرانی و آموختن زبان ایرانی تشویق می‌کرد و می‌کوشید که ظاهر آنها همچون ایرانیان شود.

اسکندر اکنون یاد گرفته بود که می‌بایست همچون یک شاه با مردم ایران رفتار کند. اکنون پس از کشتارها و شهرسوزیها و جنایتها و تخریب ساخته‌های تمدنی و دست‌آوردهای فرهنگی، به‌نظر می‌رسید که او یاد گرفته بود که باید از لشکرکشیهایش هدفی تمدنی نیز داشته باشد. او اکنون سخت زیر تأثیر شکوه شاهنشاهی نابودشدهٔ ایران قرار گرفته بود، و آرزو داشت که خود و یونانیان همراهش ایرانی شوند و جای شاهنشاهان و دولتمردان تاریخ را بگیرند، و همان عزت و احترامی را در جهان و در میان انسانها کسب کنند که دستگاه سلطنت هخامنشی کسب کرده بود. او ۳۰ هزار تن از نوجوانان اسیرشدهٔ خاندانهای بزرگان ایران را برای خودش جدا کرده در پادگانی نهاد و شماری از افسران برجستهٔ یونانی را بر آنها گماشت تا با زبان یونانی آشنا‌شان‌کنند. او بر این جوانها صفت «اپیگونی» نهاد که به‌معنای «بازماندگان» بود، یعنی بازماندگان بزرگان ایران. حتماً هدف او از این کار آن بود که این جوانان ایرانی بر روحیهٔ یونانیان اثر بگذارند و آنان را با فرهنگ و خلق و خوی ایرانی آشنا کنند. و چون به‌تجربه می‌دانست که یونانیان روحیهٔ سرکش و مطیع‌نشدنی و انضباط‌ناپذیر دارند، امیدوار بود که با تأثیرپذیری از این جوانان که حاصل دو سده و نیم سلطنت منضبط

بودند، در میان یونانیان نیز کسانی پرورده شوند که بشود به‌نظم و انضباطشان امیدوار شد. به‌توسط همین نوجوانان بود که یونانیان یاد می‌گرفتند که نباید در برابر دیگران آب دهان بر زمین اندازند، نباید در حضور دیگران به‌شاشیدن ایستند، نباید در حضور دیگران بگوزند، به‌هنگام خوردن غذا باید که روی صندلی و پشت میز بنشینند و از کَفچه (قاشق) و چنگال استفاده کنند نه از انگشتان و کفِ دست‌هایشان. یاد می‌گرفتند که بر سر میز غذاخوری نباید دست به‌جلو یکدیگر دراز کنند، نباید به‌هنگام می‌گساری چندان بنوشند که به‌استفراغ افتند، و نباید تنش‌ها را در برابر دیگران برهنه‌آلود کنند زیرا چنین کاری نشانه بی‌ادبی است. بسیاری دیگر از رسم‌های تمدنی که اسکندر و برخی از بزرگان یونانی پیشترها در کتاب‌های هروdot و گزینوفون دیگر نویسندگان یونانی درباره تمدن و فرهنگ ایرانی خوانده بودند را یونانیان از این نوجوانان می‌آموختند. همین آموزش‌ها بود که اسکندر را شیفته تمدن ایرانی کرده بود و علاقه داشت که یونانیان از ایرانیان یاد بگیرند. مهمترین چیزی که آنها از ایرانیان آموختند آن بود که آمیزش جنسی طبیعی برای انسان و همه جانوران فقط آمیزش نر و ماده است، و زشت‌ترین کار آن است که دو تا انسان نرینه با هم آمیزش جنسی داشته باشد (هم‌گایی کنند)؛ زیرا چنین کاری حتی جانوران نیز انجام نمی‌دهند؛ و وقتی جانوران می‌دانند که نباید نر با نر درآمیزد برای انسان نیز شایسته نیست که خویشان را به‌چنان مرحله پستی برساند که دست به چنین عملی بزند، عملی که انحراف از سنت طبیعت و مایه شرمساری در برابر سنت طبیعت است. اومستد در اشاره به تأثیرپذیری یونانیان از تمدن و فرهنگ ایرانی نوشته که «شرق کشورگشای خشم‌آگین خود را مسخر کرد».^{۴۰}

اکنون اسکندر با اطمینان از اینکه دیگر در ایران هیچ سری باقی نمانده است تا برای او خطری ایجاد کند، بر آن شد که از سپاهیان یونانی‌ش بکاهد و جای آنها را با ایرانیان پر کند. او وقتی از شوش حرکت کرد در شهری که نامش را او پیس نوشته‌اند به سپاهیان‌ش پیشنهاد کرد که هر که فکر می‌کند که سالخورده و فرسوده است و ثروت‌های کافی هم اندوخته است اجازه دارد که ایران را رها کرده به‌میهن خودش برگردد و بقیه عمرش را در شهر خودش به‌آرامش بگذرانند. او با پیش کشیدن این موضوع در نظر داشت که بخش بزرگی از یونانیان سپاهش را مرخص کرده به اروپا بفرستد. سربازان و افسران‌ش که منظور اصلی او را درک کرده بودند و میل نداشتند که از آن‌همه نعمت که در ایران هست دل برکنند و به یونان فقیر برگردند به‌دنبال این پیشنهاد سر به‌مخالفت برداشتند و کسانی به اعتراض گفتند: «ما می‌خواهیم که اسکندر همه‌مان را مرخص کند تا به شهرهایمان برگردیم؛ بگذار آن خدائی که پدر او است برایش

بجنگد». اسکندر از ابراز مخالفت یونانیان چندان به خشم شد که فرمود تا سیزده تن از کسانی که پنداشته می‌شد بیشترین مخالفت را می‌ورزند دستگیر و اعدام شوند، تا همگان یاد بگیرند که نباید در برابر فرموده شاهشان مخالفت ورزند.^{۴۱}

پلوتارک نیز این گزارش را آورده است و نوشته که اسکندر وقتی دید که جوانان ایرانی کارآمدتر از یونانیان‌اند، خواست که بخشی از یونانیان را مرخص کرده به اروپا بفرستد. یونانیان با فرمان او مخالفت کردند و به طعنه گفتند: «ما می‌رویم؛ بگذار این سی‌هزار جوان که هنری جز رقصیدن ندارند برای اسکندر جهانگشایی کنند». اسکندر از یونانیان در خشم شد و سه روز از آنها کناره گرفته با جوانان ایرانی گذراند و آنها را به عنوان گارد ویژه‌اش تعیین کرد. سرانجام در اثر لابه‌ها و زاریهای یونانیان برخی از آنها را بخشود و بخشی را نیز مرخص کرده با احترام و با اموال بسیار به اروپا فرستاد.^{۴۲}

مرگ اسکندر

اسکندر اکنون آرزومند بود که روزی همچون شاهنشاهان هخامنشی سرور جهان متمدن شود. او اینک که در شوش بود آرزوی خودش را برآورده می‌دید. او از خوزستان به همدان حرکت رفت تا از آنجا به بابل برود. در میان راه به شهری که می‌رسید به بزم می‌نشست و سپاهیان‌ش به مال و ناموس مردم بی‌دفاع شده ایران تجاوزهای بسیار می‌کردند. وقتی در کنار همدان اردو زد، رفیق محبوبش هفستیون (که بزرگتر از اسکندر بود و شایع بود که با اسکندر از کودکی روابط جنسی داشته است) در اثر افراط در باده‌گساری بیمار شد و اسکندر را در اندوه فرو برد. اسکندر - به نوشته پلوتارک - عادت داشت که اندوهش را با جنگ و آدم‌کشی فرونشاند. چون دیگر هیچ دشمنی نمانده بود که با او بجنگد، در اینجا تصمیم گرفت که بازی «تعقیب و شکار انسان» که از سرگرمیهای دیرینه یونانیان بود را به راه اندازد، و با کشتار کسانی که در آبادیهای نزدیک اردوگاهش جاگیر بودند از بار اندوهش بکاهد. او به این منظور، گروهی مسلح را با خود برداشته به مردم یک روستا که پلوتارک نامش را «کوسایی» نوشته است حمله‌ور شد و همه مردم روستا را از دم شمشیر گذراند و به دنبال آن آرام گرفت. پلوتارک در توجیه این کشتار دیومنشانه از روستائیان بی‌دفاع نوشته که اسکندر این کار را کرد تا برای شفای هفستیون قربانی بدهد؛ زیرا از پدر آسمانیش «آمون» فرمان رسیده بود که روح هفستیون را با یک کار شایسته و دوستانه شاد بدارد.^{۴۳}

شایسته‌ترین اقدام نزد اسکندر، که می‌توانست خدایش را خشنود سازد، تعقیب و

شکار و کشتار انسانهای بی‌دفاع و ناتوان بود. اسکندر مردم یک روستا را در یک بازی دیومنشانه کشتار کرد تا خدایش از او خشنود گردد و دوستش را شفا بدهد. شاید نمونهٔ چنین بازی‌ئی را فقط در افسانه‌های ایرانیان که دربارهٔ دیوها می‌گفتند بتوان دید. ولی از انسانها، جز از اسکندر و مقدونیان، چنین رفتار دیومنشانه‌ئی را نمی‌شود به‌تصور آورد. چنانکه از گزارشهای یونانیان برمی‌آید، قربانی دادن به‌این شیوه نزد یونانیان یک رسم معمولی و تکراری بود. کسان دیگری از افسران او نیز به‌این‌گونه مردم بی‌دفاع را قربانی می‌کردند. چنانکه در همین زمان و در آستانهٔ ورود اسکندر به‌بابل فرماندار مقدونی شهر بابل نیز گروهی از مردم شهر را در یک چنین بازی تعقیب و شکار برای خدایش قربانی کرد تا خدایش از او شاد شود و به‌او الهام کند که آینده‌اش چه‌سان خواهد بود. پلوتارک که این داستان را آورده است توضیح داده که وقتی اسکندر از همدان حرکت کرده به‌بابل رسید فرماندار شهر مشغول قربانی دادن بود، و شمار بسیار زیادی از لت‌وپار شدگان جان‌داده یا نیمه‌جان در پای دیوار شهر برخاک و خون افتاده بودند، و اسکندر به‌چشم خود دید که خیل عظیمی از مردم همراه با خروش و فریادهای تند کشتار می‌شدند.^{۴۴}

معلوم نیست که در این بازی تعقیب و شکار یونانیان چه نسبت از مردم فلک‌زدهٔ بابل - که شهرشان را داوطلبانه تسلیم اسکندر کرده بودند - به‌خاطر خشنودی خدای یونانیان کشتار شدند؛ ولی به‌هرحال، این یک گزارش دیگری از رسم یونانی «تعقیب و شکار» انسان است که یونانیان به‌خاطر خشنودی خدایشان انجام می‌دادند، و با کشتار انسانهای بی‌دفاع دلشان را خنک می‌کردند.

اسکندر که پیشترها سرگذشت کوروش و داریوش و خشایارشا و دیگر شاهنشاهان ایران را از نوشته‌های یونانیان خوانده بود تصمیم داشت که در بابل مراسم تاج‌گذاری به‌راه اندازد و همهٔ شهریارانی که در اطاعت او بودند در این مراسم حضور یابند و همچون شاهنشاهان هخامنشی در برابرش کرنش کنند و سیاهه‌های باجهای کشورهاشان را به‌او تقدیم دارند، و او خودش را رسماً شاهنشاه جهان اعلام کند و از خودش نسخهٔ دوم شاهنشاهان ایران بسازد. کوروش در استوانهٔ بابلی نوشته است که وقتی بابل به تسخیر او درآمد شاهان سراسر گیتی در بابل به‌حضور او رسیدند و در پیشگاهش کرنش کردند. اسکندر نیز این را شنیده و خوانده بوده و دلش می‌خواست که چنان افتخاری را کسب کند. او دربارهٔ شاهنشاهان هخامنشی گزارشها و داستانهای بسیاری خوانده و شنیده بود و اکنون خودش را شاهنشاهی هم‌طراز آنها تصور می‌کرد. ولی یک غیب‌گوی کلدانی که مورد اعتماد اسکندر بود، ظاهراً برای آنکه از

وارد شدن اسکندر و سپاهش به درون بابل جلوگیری کند و مصیبت‌هایی بیش از آنچه که تا کنون دیده بودند بر بابلیان نه‌آید، به اسکندر پیام داد که از وارد شدن به بابل خودداری ورزد و گرنه ممکن است که رخداد ناگواری برایش پیش آید. اسکندر که پابند خرافات بود این غیب‌گویی را باور کرد و در کنار بابل اردو زد، و هر از چند روزی اردویش را از نقطه‌ئی به نقطه‌ئی منتقل می‌کرد و همواره در چادر به سر می‌برد. پس از یکی دو ماه که در اطراف بابل گذراند، پیش از آنکه بتواند به بابل وارد شده رسماً تاج‌گذاری کرده شاهنشاه جهان شود بیمار شد و درگذشت (خردادماه ۳۲۳ پ.م).

اسکندر چندان شیفته‌ الوهیتش بود که وقتی بر بستر بیماری افتاد و از جاننش نومید شد به محرمانش فرمود که چون بمیرد مرگش را از همگان نهان دارند و جسدش را در فرات افکنند تا آبش ببرد، و شایع کنند که اسکندر برای دیدار پدرخدایش به آسمان رفته است و مدتی به عنوان مهمان در آسمان خواهد ماند سپس بر خواهد گشت تا به الوهیتش بر جهان انسانها ادامه دهد.^{۴۵}

این سخن که به مثابه «غیبت و انتظار ظهور بود» یک بیان دیوانه‌وار بود که از اسکندر سر می‌زد. او سالها تیغ زده بود و صدها هزار انسان را نابود کرده و جهانی را به ویرانی کشانده بود تا برای خودش سلطنتی ابدی بسازد. ولی اینک که هنگام چیدن ثمرات جنایت‌هایش بود مرگ به او مهلت نداد و او را از همه سواحاطه کرد؛ و او که این‌را می‌دید عقلش را باخته بود و گمان می‌کرد که او مردنی نیست بلکه باید به آسمان برود و به زودی برگردد. او نمی‌توانست باور کند که اکنون هنگام آنست که از جهان رخت بریندد و همه آنچه که برای خودش گرد آورده است را رها کند. و چون می‌دید که فرزند شایسته‌ئی ندارد که بتواند میراث او را تحویل بگیرد بیشتر پریشان‌خاطر می‌شد و به‌هذیان گفتن می‌افتاد و ادعا می‌کرد که می‌خواهد سفری به آسمان بکند و به زودی برگردد.

ارتقای یک انسان به مقام خدایی در فرهنگ یونانی موضوعی باورکردنی و قابل قبول بود. پیش از اسکندر بسیاری از قهرمانان یونانی به مقام خدایی رسیده بودند. اگر یونانیان چنین خرافه‌ئی را باور داشتند، اسکندر در ایران بود و بر ایرانیانی فرمان می‌راند که فکر خدا شدن انسان در این دنیا را ناشی از خرافات و جهالت می‌پنداشتند، و برای هیچ انسانی فضیلتی جز انسان بودن قائل نبودند، و هیچ انسانی را مقدس نمی‌شمردند، و اگر تقدسی می‌دیدند در مقام و منزلت انسانها بود نه در خود انسانها. وقتی اسکندر به مشاوران یونانی‌ش فرمود که پس از مردن او جسدش را به آب افکنند و شایع کنند که او به مهمانی پدرش به آسمان

رفته است و به‌زودی بر خواهد گشت، رخشانک که می‌دانست این اقدام جاهلانۀ یونانی در آینده مورد استهزای مردم جهان خواهد شد، به‌محرم‌ان اسکندر توصیه کرد که چنین کاری نکنند. اسکندر چون متوجه مخالفت رخشانک با خدایی خودش شد و دانست که گفته‌های او بر افسران یونانی تأثیر می‌گذارد، از رخشانک به‌خشم شد و با چشمان اشکباری بر سرش فریاد کشیده گفت: «سخنان تو چه معنائی دارد؟ آیا جز اینست که تو از این‌همه افتخارات که در نتیجۀ خدا شدنم نصیب شده است بر من رشک می‌ورزی؟»^{۴۶}

اسکندر مقدونی روزی که درگذشت چند ماهی مانده بود تا ۳۲ ساله شود، و از سن ۲۰ سالگی به‌بعد نزدیک به‌دوازده سال و نیم را در جنگ مدام و مستمر و بر پشت اسپان گذرانده بود که یازده سالش را در جنگ با ایران بود، و هیچ خوشی‌ئی از دنیا ندیده بود. درست زمانی که می‌خواست ثمرۀ جهانگشاییها و ویران‌گریهایش را بچیند چشم از جهان فرو بست. گزارشها می‌گویند که به‌اسکندر زهری کشنده چشاندند و همین سبب مرگش شد. محرک قتل او یک افسر بلندپایۀ مقدونی بنام آنتی‌پاتر بود که نیابت سلطنت او در اروپا را داشت. مادر اسکندر به‌سبب اختلافی که با آنتی‌پاتر یافته بود (شاید خواسته بوده که زن او شود و او نپذیرفته بوده) توطئه می‌چید تا آنتی‌پاتر را از میان بردارد، و پیوسته درباره‌ی او سخنان برآغالنده برای اسکندر می‌فرستاد. اسکندر در اثر بدگویی‌هایی که مادرش برایش می‌فرستاد به‌آنتی‌پاتر بدگمان شده بود و یک‌بار گفته بود که آنتی‌پاتر و پسرش را به‌سختی سزا خواهد داد، و گفته بود که هر دو را خواهد کشت. سرانجام هم مادر و خواهر اسکندر بخشی از نیروهای مقدونیه را با خودشان هم‌نوا نموده برضد آنتی‌پاتر شوریدند و او را از مقدونیه بیرون کردند. آنتی‌پاتر پس از آن به یونان رفت. مادر اسکندر که بیم داشت آنتی‌پاتر در یونان نیرو گرد آورد و به‌مقدونیه برگردد همواره برای از میان برداشتن آنتی‌پاتر توطئه می‌کرد و با فرستادن پیام‌هایی به‌اسکندر وی را برمی‌آغالید که آنتی‌پاتر خطرناک است و باید که هرچه زودتر او را از میان بردارد. آنتی‌پاتر توسط پسرش برای پسر دیگرش که باده‌ریز اسکندر بود زهر فرستاد. اسکندر در اثر نوشیدن باده‌ی زهر آلوده که باده‌ریزش به‌او داده بود بیمار شد، و چند روزی چندان درد کشید که همواره فریاد می‌زد که «دشنه به‌من دهید تا خودم را بکشم و از این درد برهم»، و همواره هذیان می‌گفت و دشنام می‌داد. مادر اسکندر پس از درگذشت او شماری از افسران مقدونی که متهم به‌توطئه چیدن در قتل او بودند را به حیل‌های گوناگون دستگیر کرده فجیعانه به‌قتل رساند. پسر آنتی‌پاتر که متهم اصلی فرستادن زهر و برآغالیدن برادرش به‌کشتن اسکندر بود را زنده‌زنده در آتش افکنده سوزاند سپس

خاکسترش را بر باد داد.^{۴۷}

قضای روزگار چنین می‌خواست که مادر داغ‌دیدهٔ داریوش سوم چندان زنده بماند تا مرگ اسکندر را که جهانی را با جنایت‌هایش به سوگ نشاندن بود به چشم خود ببیند. انگار او منتظر بود که مرگ اسکندر را ببیند و از جهان برود تا بیش از آن شاهد بیچارگی‌های قوم بزرگ و بزرگ‌منش خودش نباشد. با مرگ اسکندر بود که او توانست در داغ پسرش داریوش شاه و در داغ شکوه از دست‌رفتهٔ ایران عزیزش و در داغ صدها هزار ایرانی پاک‌نژاد که به دست این جوانِ خشن کشتار شده بودند، و در داغ شهرهای زیبائی که به دست اسکندر ویران شده بودند، و در غم دهها هزار بانو و دوشیزهٔ آزادهٔ ایرانی که گرفتار دست‌های یونانیان شده به‌روسی مبدل شده بودند، زارزار بگرید و مرگ اسکندر را بهانه سازد. مرگ اسکندر به او آسوده‌دلی می‌داد و می‌دید که اکنون می‌تواند از این جهان برود. این بانو پنج روز پس از مرگ اسکندر و پس از آنکه این پنج روز را به‌بهانهٔ مرگ اسکندر و در واقع به‌خاطر فرزندان و قوم و کشورش زاریها کرد از این دنیا رفت.

کس نمی‌داند که دیگری چه اندازه خوشبخت و چه اندازه بدبخت است. خوشبختی و بدبختی را نمی‌توان با میزانِ جاه و مال و شهرت سنجید. چه بسا نامداران و ثروتمندان که اندوهانی به‌سنگینی همهٔ کوهها را با خود می‌کشند و دیگران آنان را خوشبختانِ روزگار می‌پندارند. این بانو که مادر داریوش سوم بود عمری را در اندوه و رنج دل به‌سر آورده بود. آردشیر سوم پدر و برادران و برادرزادگان این بانو که مخالفانش بودند را گرفته سر بریده بود. این بانو هفت پسر به دنیا آورده بود که همه‌شان در ستیز قدرت کشته شده بودند و تنها بازماندهٔ آنها این داریوش بود که از روزی که به سلطنت رسید با بلای اسکندری مواجه شد و روزگار چنین می‌خواست که مادرش شاهد شکست و دربدری و مرگِ دردناک او و شاهد اسارت و بدبختی خود و عروسان و نوادگانش، و فراتر از همه شاهد دوران اسارت قوم بزرگش باشد و درد بکشد و در این درد تاب بیاورد، و از خدا بخواهد که اگر به او این همه مصیبت داده است، او را چندان زنده نگاه دارد تا مرگ اسکندر سیاهدل و ستم‌پیشه را به چشم خویش ببیند.

ما نمی‌توانیم که در اسکندر هیچ نقطهٔ مثبتی را بیابیم که درخور ستایش باشد. او نه باتدبیر نه تمدن‌ساز نه یک شخصیت با عظمت بود. او جوانِ دلیر و مغرور و خشن و کینه‌ورز و خرافه‌باوری بود، و جز این هیچ نبود. او یک افسر ویرانگر شبیه چنگیز و هولاکو بود. غریبها اگر اسکندر را می‌ستایند برای آن است که اسکندر غرب را از انزوای تاریخی بیرون آورد، درهای ثروتهای ایران و خاورمیانه را بر روی اروپا گشود، و در اروپا تحول چشم‌گیری را ایجاد

کرد که باعث شد اروپا قدرت بگیرد و در آینده نیز در خاورمیانه ماندگار شود و با تاراج کردن خیرات خاورمیانه بر قدرت اقتصادی بیفزاید. کسی که باعث شد که اروپا تا ۹ سده دیگر بر بخش غربی خاورمیانه (اناتولی و شام و مصر) تسلط داشته باشد، همین اسکندر بود. اسکندر سربازِ خشن و متهوری بود که آرزوهای دور و درازی در سر داشت ولی - چنانکه دیدیم - شایسته نبود که آرزوهای خویش را برآورده کند. او ویران‌گر و انسان‌ستیز بود. ویرانی‌هایی که او در ایران به آن شکوه و عظمت و پیشرفت برجا نهاد چندان بود که هیچ‌گاه التیام نیافت. تنها کار اسکندر آن بود که اروپا را از انزوائی که در آن می‌زیست بیرون آورد و به‌درون جهان متمدن کشاند. یورش اسکندر به همان اندازه که به تمدن ایران و خاورمیانه و کلیت تمدن جهان لطمه زد، به همان اندازه به اروپا خدمت کرد. با یورش اسکندر به ایران ثروتهای خاورمیانه به سوی اروپا سرازیر شد و تحولی غیرمنتظره را در اروپا ایجاد کرد. از این رو مردم اروپا حق داشتند که او را به‌رغم همهٔ مفاسد و رذایلی که داشت بستایند و از او شخصیت برجسته و - به‌ناحق - همپایهٔ کوروش و داریوش ترسیم کنند. هنوز هم در میان نویسندگان غربی بسیارند کسانی که اسکندر را می‌ستایند، ولی نمی‌دانند که چرا او را می‌ستایند جز اینکه او یک غربی بوده است. ستایشی که اینها از اسکندر می‌کنند چیزی جز نشانهٔ تعصبِ قومی نیست. اینها نیز همچون ترکانی‌اند که چنگیزخان را می‌ستایند؛ زیرا چنگیزخان نیز با ویران کردن ایران و تمدن ایرانی همان خدمتی به ترکانِ بیابانی کرد که اسکندر با ویران کردن تمدن خاورمیانه به اروپائیان کرد.